به عون صنایع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تاریخ نجم الغنی

در مطبع منشی نولکشور لکھنؤ بطبع مرغوب اہل ایماں

ALIGARH.
MUSLIM UNIVERSITY

LYTTON LIBRARY
MUSLIM UNIVERSITY
M.A LIBRARY, A M U.
PE160

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود

کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بود نابود را وجود از تو — بود نا بود را وجود از تو

آفرینش ز فکر کشیدهٔ تست — هر چه چیز یست آفریدهٔ تست

در نیائی بفهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان

آدمی کیست خاک بیسر و پای — کو بداند خدای را چو خدای

سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست

آنکه خود را شناخت نتواند — آفرینندهٔ را کجا داند

آنکه در کار خویش گم باشد — دم غیب از وی استلم باشد

سور کافت میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت ببای خس بگریخت

هر چه اندر جهان نداند کس — همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریده رانه — بستمی از حرف کاف نونش طراز
لای تو حید اثر دهاست بپای — که خدایان خورد فکون بغیر خدای
اند این لای معرفت پیشه — لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت — یک رقم زان جریده جبروت
بست این بی نیست آشکارا و هست — هم توئی اجز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز — هم توانی و کس نماند نیز
کی کسی چو تو پایدار بود — بنده کی آفریدگار شود
هر چه خواهان ز پادشاهی کرد — کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید — آنچنانش کنی که میباید
حرف انگشت چون ز تست مشیت — کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نه — هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی — هر چه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را — زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بجان نداند کس — رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری نه خاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد — آدمی نیز خاکوانی کرد
گل برآری ز رنگ بجلوه گری — هم برآری و هم فرو بری
سمن آری ز خاک صحرائی — هم بیاری و هم بیارائی

ق

Stamp: Maulana Azad Library, Aligarh Muslim University

گوهر اندر صدف به بند کنی — پس بباری وار حمت بند کنی

شب فرستی و شب فروزی هم — روزی آری فراخ روزی هم

دهی از لطف هر کرا خواهی — چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را بیمهای نیش چود — طعمه بخشی ز کاسه نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی — شهر زه شیری ز مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی ناچیز — بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا شکر گوی خویش کنی — نعمتش را بشکر پیش کنی

وانکه با شکر نبود دشمن خویشی — گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارساز نده — بنده را از کرم نوازنده

بندگان را ز بندگی شب و روز — خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر درِ تو بیخود وار — باخودم دار و بیخودم بگذار

بگرم رخت خواجگیم بسوز — بنده ام خوان و بندگی آموز

دور کن بادِ خسروی ز سرم — پر کن از خاکِ بندگی بصرم

بی نیازم کن از در همه کس — جز بدرگاه بی نیازی بس

آشیانان ره بخویش کنی بازم — کز تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار — بر درِ خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجامم — نه اندوه نزع تلخ گردد کام

اولم کن بشیرینی سیراب — کاخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت که حشر کار بود — عاصی از کرده شرمسار بود

چون بصحرا شهی نهان همه — شه مسارم کمن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم — رحمتم داد دل ازان کردم
چون بر رحمت شدی عمل یارم — هم بر رحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران — در شفاعت گه گنهکاران
زان شفاعت سواج کارم بخش — بشفیعی بزرگوارم بخش

در رو دروان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را
گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای — بود از نعت خواجه دو سرای
احمد مرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوش ایم بدامن عون
میم احمد که در احد غوقست — کمر خدمت از پی فرقست
احمد اندر احد کمر بندست — یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور — ظل محمود دار داز منشور
نور او آفتاب را سایه — سایهٔ خلق را بر و سایه
بهر تعظیم وی ارادت پاک — سایه اورا هانکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنائی ده چراغ یقین — نور پیشین و شمع باز پسین
نور او کز سپهر صد چندست — مه شگاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارنامهٔ غیب — خازن گنج خانهٔ لاریب
امی و حرف ستنج تختهٔ کن — قلمش راست کارور است سخن
کاف و نون یک رقم زنامهٔ او — لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطه رسل بشمار — آسمان دائره است او پرکار
در سرشت خود آن دقیقهٔ عون — ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شد چیز — بلکه هجده هزار عالم نیز
زبدهٔ هر چه بود و هر چه بود — دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش — قرة العین انس و جان لقبش
هستی از وی علم برآورده — او تفاخر به نیستی کرده
وصف او عیسی از کتاب احد — گفت من بعدی اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات — هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانش بپوست — بیگمان کیمیای عیسی اوست
خاتم چرخ زاده ز انگشتش — پدر او چکیده از پشتش
اوست جانی که قالبش بیقین — جان روح الله است روح امین
ختم پیغمبران و یار خدای — گمرهان را بصدق او رهنمای
منکر شرع را ز اصل و فرع — سرزده هم بتازیانهٔ شرع
بهدایت دلیل بیدینان — بشفاعت پناه مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست — حجت او را درست و دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر — هم زبانش درست هم شمشیر

بر سریر فلک بخجت مهد — لای لولاک دور باش سریر

پرچم منشور راز چهره ظلمات — سوی نه بام آسمان گردان نجات

کنگر شین شرع از همه راه — برشدن را فگنده جبل الله

برده بر عرش خنجر اجگی را تاج — عرشیانش به بندگی محتاج

اوج بر بلبلان مازاغش — غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش — یافت گوهر ز لعل خندانش

عذر خواه امم بپرده راز — عذر او جرم سوز و محرم ساز

وصفش از حد عقل و جان برتر — بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکے — که از و زاده شد چنان پاکے

نور او را زمین برون داده — آسمان و زمین از و زاده

خاک و آبش نگار خانه راز — گشته نه بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی زمین — چار رکن و چهار صفه دین

آن بزرگان که همنشین وبند — روشن از پرتو یقین وبند

اول آن اولین خلیفه کار — ثانی اثنین او همافی الغار

دوم آن کز شکوه پایه او — دیو بگریخته ز سایه او

سوم آن جامع جریده پاک — چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را ره بیز — در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگرگزان جمعند — صبح را نور و شام را شمعند

آنکه پاک اند پاک کیشانند — رضی الله عنهم ایشانند

راه شناز که نه فلک زیر پست — توشه خوشنودی خدای بس ست
هر یکی سر مدی دارند — زانکه نور محمدی دارند
همه را داد دولتش همه چیز — کافرین باد بر وی و بر ایشان نیز
ایدالله محمدی بار خدای تمام — از خدا باد شان درود و سلام
گرد آن انجم سپهر افروز — پر تو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور — سایه اش دور باد از مادور
نام پاکش که مرده آنرا نیز — زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد — مرده و زنده را خاک راهش باد
گر تو و مردم آسمان ناج — جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون — زد بقندیل عرش پرتو عون
شب چو بر سر نهاد چتر سیاه — چتر اسری کشیده بر سر راه
جلوه گر شد بلا جورد سپهر — دولتش زین سرای دامنگیر
شب او گشته زیور ماهش — نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور — حرف باریک غیب خوانده فرود
جبرئیل آور پیش از درگاه — راهواری که وهم راز و راه
پرشتاب و عنانش باد فراز — تا شتابان رود براه دراز
اول آندم که کوس اسری زد — خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت زانجا بمه نوا بخشید — خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیشش عطارد دانا — برد شعر یمانی و شانی
چون از انجا جنیبه راند به پیش — زهره در رقص شد ز قبهٔ خویش
در رهش آفتاب و شمع پاک — پیش ازان رو نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام — طرفه تر از چه چاوشان بهرام
چون ششم پایه شد قرارگهش — مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش — گشت غلطان ز چهر هندویش
چون ز اختر بنا بنات گذشت — زین تحرک دران ثبات گذشت
هم ثوابت جسته ذات شدند — هم بدرویزه ثبات شدند
چون علم پیش بردزان پرکار — ماند بر جا زمانده گے رهوار
عرش بردار جنیبه بارش را — پای کم شد جنیبه دارش را
رویش افکند ز افتاب حضور — بر قنادیل عرش پیرهنور
چون بمنع عرش را منور کرد — وان مکان سر به لامکان برکرد
جلوه کرد از برای کونینش — سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال — تا درآمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمی گنجد — خود هم اندر میان نمی گنجد
دیده را نور لایزالے داد — سینه را ستر ذوالجلالے داد
چون ز عالم برون نهاد قدم — پیشروشد به پیشگاه قدم
هستیی دید کش زوال نبود — نیستی را در و مجال نبود

یافت در خود متاع موزون را — دید بیشک خدای بیچون را
نکته پرخواند بیوکالت هوش — قصه بشنید بیانجی گوش
گوش کی سرّ غیب آسنجد — بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان ولت آمد شاد
بهره واداز ره جوانمردی — ره روان را ازان نه آوردی
کرد چون بخش خاصگان همه چیز — داد بخشش گناهکاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد — پاوگاری ز یاد یزدان داد
تا شد یکدم از چنان متاع امید — ماگدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم — که چو ایمان خزانه داریم
چه غم از هست نقب زن بیقفا — حسبنا الله وحده وکفی

مدح قدوة الخافقین نظام الحق فی الدنیا والآخرة

رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ
ناضره وبرگهای تهالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او
توان یافت بلغه اسدنی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون همی خوان نعمت خاصه خویش — نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان رقاق چیده — تا کنم توشه ابد پیوند
پس خورده — موصوف — حذف
کنده مے بود زله آدم را — خوانچه نیز بود مریم را

قوله ره روان راه
ره روی سپای تحمول
در شتی ناشقد تصرف
قافیه درست
قوله واداز ره جوان جناب رسول
خداوند رشت معان قریب
مقام قرب رسیده مزمزونه
الاشجات سدره المنتهی
از حضرت نبوی صلوات
آدم السلام علیک ایها النبی
ورحمة الله وبرکاته خبر گذشت
از راه رافت ورحمت کما
نه وه دار نبرکت ورحمت
بر وی باد رحمت
تقسیم فرمودند
وداشت کرد السلام علینا
وعلی عباد الصالحین تا کلمه
بین همه خیانت کردن
است دیدند گفتند اشهد ان
لا الا الله وحده لا شریک له
عبده ورسوله
قوله چو غم آید فتد ان راه
شیطان یا نفس اماره
غیبت میکند
ما الله وحده لا شریک له

زلهٔ رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کم کنون ازان نعیم جلال — خواجه مدح شیخ لالا مال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام
صوفی در شعار تو نهس سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملایک پیش — پایش از بوسهٔ ملایک ریش
قدمش را که آسمان محلست — پایهٔ خط تین رشد و صلست
از کرامت بر آسمانش جای — در ریاضت هوایش در ته پای
سعدی از سر نوشت خود مسعود — خط پیشانیش مطرز از سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح الله بدین قوی — زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازوی دین — نسخه از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی — نائب مصطفی بوصف خفی
هو معلم براث حاصل او — گنت کنز خزانهٔ دل او
کاروان ممالک ملکوت — مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده — آسمانیست از زمی زاده
نی زابرار دیده کس عاشش — سنی زابدال یافته بدشش

نه غریب است اگر بود مشهور — که بود در وطن ولی کمتر
ولی آنست کو بود مقبول — نه بهر جا که هست یا هر دل
ولی آنست کو بود مقبول — نه بهر جا که هست یا هر دل
ولی آنست کو بود مقبول — نه بهر جا که هست یا هر دل

سفر شش زین همه آشیانه برون — روزه از ماسوی للهش دون
هر شبش از اوج عالم اسرار — صبح دولت دمیده از شب تار
پاکبازی فگنده وار سر گنج — هفت و چار زبانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ گاه کشاد — نقش تیغ تیز همچون باد
زره و دلیر قدر بر در دین — میخش اوتاد رشته حبل متین
خاک و دلیرش آسمان سلبست — بوریای وی از چه از قصبست
در رواقش بپوشش دیوار — خانه کرده فرشتگان بسیار
دیوار سلیش بدست صفا — هم سیه وی و هم کبود قفا
سروران سلوک در کویش — مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمده دینست — وحی در را کلید چو بینست
در دل عاشقان پرده راز — پانگ نعلین ارغنون نیاز
بر بخش در و نه لعین عطاش — رهنمای امید دال و عاش
چون ز وجد آمده دلش پر شور — سمعه را کرد و کر یارا کور
چشم مهرش مر پر تو جاوید — سنگ را کرد لعل چون خورشید
کیمیا سنج کوره مقصود — کرد و حل جمله نقد های وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب — اینست کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در ته فرمان — گنج در دو خزانه دربان
پیش استاد دل بکوشش چست — گشته شش شکستگیش درست
وان مریدان هر دو ان یقین — هر یکی والی ولایت دین

قوله هفت و چار زبانه مراد افلاک آه هفت و چار زبانه مراد او از هفت چرخ و زمین و آب و باد و این عناصر که مولد اند و مولود ازان پدید آمده یا سر عسکر شش جهت و چار جانب شده ای چندان که عرفان دلیل بر همه عالم است عجز است

قوله بوریای وی آه قصبه فصیحتین فی هم چه ماننی بانا شد و حلیه که از کنان شد بریشم بافته

قوله وان سواکش آه سواک با الکسر مسواک عمده با ضم اعتماد کرده شده

قوله دال و عاش آه بمعنی زنده شوانیدن دل خیر بردم تنگ پیدا از

قوله کیمیا سنج آه ای کیمیا ساز و کوره دلش غشت می گدازد پرآوه بزای فارسی فور همزه بجاوه گویند

همه شبان کشن و فرشته خدم — در رهش پیه نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح — غلغل افکنده در رواق صبیح
هر سواز شین بتر ساخته تاج — دل شان غرش و سجده شان معرکه
ملک حدیث بنام ایشانست — بنده خسرو غلام ایشانست
نام من زان سترده گیتیان باد — حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد برزم سدرهٔ علم طوطی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی العالمین

مشتری کوست کاروان سپهر — دوش سوی من آمد از مه مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار — گشته بازار کان در بها یار
زانش طبع یافته جاوید — روز بازار گرم چون خورشید
آمدم تازه درج در ثمین — سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود — در خور گوش آفتاب بود
آن گهر تا که آسمان تابست — کهنه و زرد و خورد و بی آبست
گفتمش کان گهر که کردی یاد — دهمت گر بها توانی داد
گفت گر نبود مم بها داری — هست دیدار رایگان یاری
من چو گیرائیش نظر کردم — حقه را مهر بسته بر کردم
دانگبی ریخت مم برون زنهان — گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علای دنیی و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین

پادشاهِ جهان محمد شاه — سایبانِ جهان بجم پناه
مهِ سپهرِ منورش خوانده — وین غلای مصورش خوانده
شاهِ دیهیم بخش و تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان
نوکِ پیکانش در مقامِ هنر — برده داغِ کلف ز رویِ قمر
علمش سر بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده
ووربابش دی از صفِ منصور — شمعِ خورشید را زبانه نور
او چو گردون مظفر از شمشیر — ابلقِ روزگار رانده زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته ز تیغ چو برق
ظلِّ چترش پناهِ اهلِ جهان — بانگِ کوسش ندایِ امن و امان
تیغش از برگ که سلیم شده — کوه چون آسیا دو نیم شده
زو بیک چاشنیِ تیغ چو آب — فتنه در خواب رفت مست و خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه — پرچمِ او شده محاسنِ ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند — ماه مکتوب و ظلِّ ممدودند
فتح با تیرِ ملک گیرش باد — جانِ دشمن شکارِ تیرش باد

و رفشانی لب بمدح بر نطع انبساط زمین بوسِ جنابِ رفعتِ سلیمانی

ای جهان در پناهِ دولتِ تو — آسمان بارگاه صولتِ تو
هفت اختر که خاکِ راهِ تواند — سایه پرورد بارگاهِ تواند
خاک پایت از روح کونینی — یافته قرب قرة العینی

برو رت خسروان ز غرب و شرق
همه اصلاح شده ز سود و ن فرق

آستانت کز و ست انور چشم
گشت نور سیاهی هر چشم

بسکه قصرت شده بگردون تنگ
آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد مشهور
گرچه او گرد گرد و چندان نور

ابر با این همه ز بر دستی
کرد در پیش دست تو پستی

داد دریا کف تو در بهوس
کف دریا چه زاد مشتی خس

مهد گردون که ذو الامانت خواند
مهدی آخر الزمانت خواند

آب باری تو زان کف چو سحاب
ابر بار و وی سوار ک آب

سایه مهر تو شکسته پناه
ذیل عفو تو پرده پوش گناه

عدل سرمایه تاج و تخت ترا
چرخ باز یچه طفل بخت ترا

شحنه عدلت از رعایت خویش
گرگ را داد آشتی با میش

رزم و بزم تو بس عجب کاریست
دولت مست و بخت هشیاریست

چون خدایت سر بر شاهی داد
ملکت از ماه تا بماهی داد

کوش کاسوده داری از شاهی
عالمی را ز ماه تا ماهی

بر ستمگش ز عدل کم نه کنی
بر ستمگار جز ستم نه کنی

خار بن را بر اه فگنی نگذری
خار کن را کنی نهال ز سر

چون به پیلان علف دهی جایی
از غم مور دل مکن خالی

عالم آسوده کن به نعمت و جود
تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

چون بنجاصان دهی نواله و جام
کامشان خوش کنی به نعمت و کام

بیا و کن زان گدای ستی توشه — که شب افتد گر سنه در گوشه
که چه فردا شمار کار کند — اول از مفلسان شمار کند
بینوی بایدت بعالم ملک — غم غالم خورد و مخور غم ملک
تا چه عزت بود لوای ترا — عالمی غم خورد برای ترا
شکل چوانگیری از سوار کند — سر نی دست و پا چه کار کند
سر هم از بهر آن شود ز سران — که کند کار سازی دگران
خدمت از بهر خشت کرده ست — ورنه یک تن ز دیگران چه کمست
پیل چون مور را نه پاسبود — پرسش از پیلبانش خواهد بود
تا تو انی بداد و دین گرای — که بود ملک زین و پایه بجای
بنده در خون کند چو داس چست — دیت از پادشه بباید جست
گرچه کینی بگیرد خود صد دست — زان یکی دشمنت بود در پوست
گرچه در سنه آهنی معصوم — مشو ایمن ز ناوک مظلوم
ور چه کس نیست دشمن تن تو — غفلت تو بس ست دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز — که تو خویش خپی ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بود از پیش — پاس تو به ز تو ندارد کس
به چنین پایه کاستواری تست — پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود — پاسبان نی که بیهده ددرد بود
چون در آئی بصف تیغزنان — از تنه لرزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند — چون بسلطان رسد قرار کند

فاعل کند تضاد شد
یا امر بقتال ۱۲ سنه
قوله شه با کرد ۱۲
ای گرا و شاه پیاده
کن ۱۲ ش سر بدست
بدست بخواهد کرد
نبرد ست و ظلوم و ناز
زنان ۱۲ بضعف پیلبان
۱۲ زان ای هر بنده کز ظالم
بستانوان تو ۱۲ پرسش
بود ۱۲ سنه ۱۲ قوله شاه
ای از دل آه خاکسار ۱۲
ای اگر پیشه تو ۱۲ عدل
دشمنی ۱۲ جهان گذاشته
لیکن از غفلت ۱۲ سبب
عیش و تنعم واقع
میشود و بترس

لیکن ارشه نعوذ بالله تافت — کی فراهم شود صفی که شگافت
شاه کوهی بود بسنگ وقار — جنبش او قیامت آرد بار
در صف جنگ با جوانان تو — لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گرچه پرنا بود بکار گرست — کوشش کار دیدگان دگرست
من کیم گفت زخم زن پند نفس — دولت و بخت پند گوی تو بس
هشت بیدار گردون بیدار — همچون باران ببروی و ریا بار
نسترن چرب کردن بادام — نه حلاوت بشیره داون و ام
لیکن آرد بحضرت شاهی — هر کسی قدر خود هوا خواهی
گر پذیری بمزاجت احسان است — ور گذاری خود از در آسان است
سبز به این تحفه گر چه پیش بهار — تو کریمی بکرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری — در جهانگیری و جهانداری
زار زد صد نوید در گوشت — دار زد و ها همه در آغوشت
دولت از کامرانی تو بود — گردنا کامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد — ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین دی نیسم بدام نوشین و سقفهم بهیم بهشت ایاز طهورا

نبی از روز پیغمبی خوشتر — وقتی از تو بهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چارده روز — ماهتابی شده جهان افروز

بر کشاده هوای نورانی — آسمان را گرفته دامانی
زحمت از باغ برده باد خزان — بادِ نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم چو پیرهن بسته — پرده دار دیده یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت — باز کرده دریچهای بهشت
من و احرام کعبهٔ دل خویش — نخل بر دست و چاه زمزم پیش
گشته کلکم کلید سینهٔ من — داد بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو رفته سرم — پر گهر گشت دامن هنرم
فکرتم در گرفت اینهائی — گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن — وان دمیدن در آفرین خواندن
اوج پرگشته ببلان نعیم — کرده هستی طراز افسون صفیر
هر نفس روی که میکشادم باز — میکشیدم هزار نکته راز
گشته زان نکتهای مشک آگین — رومی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغمم — باد نخوت دمید در مغزم
خامه میگفت کز سواد هنم — بعطارد وفد نیارم سر
دل بمتاع گزیده می افشاند — مشتری راز آسمان میخواند
من بدینسان ز رطب گوهرزای — بمحن نکته بند و خنده کنای
کامد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من
هم علی نام و هم به بینائی — چون علی در کشای دانائی
جبههٔ زحمت خرد پیرهن — طرفه نوری که چشم بد زدود

آسمان را گرفته دامانی
بادِ نوروز نرم نرم وزان
پرده دار دیده یتیم شده
باز کرده دریچهای بهشت
نخل بر دست و چاه زمزم پیش
داد بیرون همه خزینهٔ من
پر گهر گشت دامن هنرم
گنج پاشی و گوهر افشانی
وان دمیدن در آفرین خواندن
کرده هستی طراز افسون صفیر
میکشیدم هزار نکته راز
رومی کاغذ نگارخانهٔ چین
باد نخوت دمید در مغزم
بعطارد وفد نیارم سر
مشتری راز آسمان میخواند
بمحن نکته بند و خنده کنای
ناقد سکهٔ معانی من
چون علی در کشای دانائی
طرفه نوری که چشم بد زدود

سینه را اندیشه چون خزینه پر
آدمی صورت و فرشته خوی
چون مرا یافت باز پیشانی
گفت ای جادو طلسم انگیز
چون شود خامه تو در تحریر
گاه فکرت چو خوی کند دیوت
از هنرهای بیش را اندازه
بر دوی اندیشه را علم جانی
زان معانی که راه در جان یافت
هر نگیکه رقعه که کردی نشر
هر چه دیده که ساز کرده تست
سکه معنی از چهار سواد
چون بعنوان پنجم آمد حرف
وآدمی اول به گفتن و قوا
کردی انگاه باشاط تمام
باز در عالم خرد مندی
پس دهان پر دُر دری کردی
وین زمان کز جواهر انجم
کوش کین خط چنان نگاری چیست

نگارش نسخه ثانی

نوشتن

گفته بر نکته بر علاقه دُر
صورت مردمیش و یاروی
در گهر سنجی و زر افشانی
مشکناف از زبان خامه تیز
جان بر رقص آید از نوای صریر
صد عطارد چکد ز هر مویت
در فگندی بعالم آوازه
که نگنجد بوهم دانائی
بیش زان یافتی که نتوان یافت
دوختی دامنش بدامن حشر
دری از لطف باز کرده تست
کردی ار آسته چو سنج شداد
تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
روشنائی ز مطلع الانوار
شهد شیرین و خسرو اندر جام
شور لیلی و مجنون افگندی
شرح راز سکندری کردی
می نگاری صحیفه پنجم
که فزون آید از چهار نخست

برکشاده هوای نورانی
آسمان را کبوده نیلوفانی

زحمت ابر باغ برده باد خزان
باد نوروز نرم نرم وزان

گل نشسته بجیب غنچه نسیم
پرده دار دریتیم شده

جنبش بادهای مشک سرشت
باز کرده دریچهای بهشت

من و احرام کعبه دل خویش
نخل بر دست و چاه زمزم پیش

گشته کلکم کلید سینه من
داد بیرون همه خزینه من

در شوگریبان فرو رفته سرم
پر گهر گشت دامن هنرم

فکرتم در گرفت پنهانی
گنج پاشی و گوهر افشانی

خاطر من بگوهر افشاندن
وافرینش در آفرین خواندن

اوج پر گشته بلبلان ضمیر
کرده هشتاد ارغنون صفیر

هر نفس نوروزی که میکشادم باز
میکشیدم هزار نکته براز

گشته زان نکتهای مشک آگین
روی کاغذ نگارخانه چین

نفس روح پرور نغمم
باد نخوت دمید در نغمم

خامه میگفت کز سواد همه
بعطارد فرستم و نیارم سر

دل لئالی گزیده می افشاند
مشتری راز آسمان میخواند

من بدینسان ز طبع گوهرزای
بنجن نکته بند و عقده کشای

کامد آن همنشین جانی من
ناقد سکه معانی من

هم علی نام و هم به بینائی
چون علی در کشای دانائی

جبهه زآستر خرد پیرایه
طرفه نوری که چشم بد زود

CC-0. Mumukshu Bhawan Varanasi Collection. Digitized by eGangotri

سینه را اندیشه چون خزینه پر — نکته بر نکته بر علاقه در
آدمی صورت و فرشته خوی — صورت مردمیش رو بار وی
چون مرا یافت باز پیشانی — در گهر سنج و زر افشانی
گفت ای جادو طلسم انگیز — نوشگالف از زبان خامه تیز
چون شود خامه تو در تحریر — جان بر رقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند دیوت — صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای پیش را اندازه — در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جائی — که نگنجد بوهم دانائی
زان معانی که راه در جان یافت — بیش زان یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه که کردی نشتر — دوختی دامنش بدامن حشر
هر پریده که ساز کرده تست — دری از لطف باز کرده تست
سکه معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
داد اول بگنبد دوار — روشنائی ز مطلع الانوار
کردی انگاه باشاط تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خرد مندی — شور لیلی و مجنون افکندی
پس دهان پر در دری کردی — شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم — می نگاری صحیفه پنجم
کوش کین خط چنان نگاری چیست — که فسون آید از چهار نخست

کاولین نکته گرچه بهست بود — آخرین بهتر از نخست بود
مردم اهرپیشه را که پیش کنند — زان نکوتر بود که پیش کنند
حرف طفلان زیرک از که و مه — پنجشنبه به آمد از شنبه
گربه عروس موش در دود گر سازد — هر چه پس تر لطیف تر سازد
من که زو گردم این فسانه بگوش — آمد از غیب در درونه بجوش
دل نهادم بهست و آلا — کآرزم از سینه لولوی لالا
برگشادم خزینه خانه راز — گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ — کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دری نا گفت — آنقدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین بادل همه پیشه — من و بیغوله و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر — که نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول بحر فهای غریب — نکتهای کتاب اترتیب
در طریق سخن سرای کهن — هر چه دیدم دقیقهای کهن
دل پاک منش پسندیدم — ساخت دستور من بدستوری
حقه بگشادم و گهر چیدم — چاشنی را نمونه برچیدم
چرعه را که عقل چیدستگاه — همه چیدم درین فرابه مه
وان نمود ار هفت پیکر او — وین بهرام هفت زیور او
وین بهر گنبدی بمجلس و جام — عیش خوبان و عشرت بهرام
یک نمونه را نمونه برسازم — نرد نو بر بساط بر بازم

تمط رنگهای لنبید نور
رنگی آرم که بوی هم باشد
هر مثالی بعینه افشانم
وانکه زرد است زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه او رنگین نیست
وانکه سرخ و سفید پنداری
گویم افسانهای طبع فزای
هر فسانه صراحیی ز شراب
هر یکی را بهشت نام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت
پس نوشتم بکلک مشک شرشت
تا کسی کاندرو گذر یابد
خود بران دل که خازن هفت است
گر بود ناقد خزانه راز
ور ز دانش نباشدش پیوند
چون من از خاطر سخن پردازم
ز یورش گر توان بدان پرداخت
وان دگر زیوری که نتوان داد

سازد دیگر برآرم از طنبور
وانچنان رنگ و بوی هم باشد
صندلی و بنفش و ریحانی
کفش رنگ زعفرانی نام
خوانمش عنبرین و مشکین نیز
اینست کافوری آنست گلناری
از لب لعبت فسانه سرای
دوردستی و بلکه دار و خواب
حور و کوثر درو تمام کنم
هشتم آن کاندرو بود هر هفت
نام این هشت خانه هشت بهشت
تا بقیامت بهشت دریابد
هر بهشتی قیامت دگرست
داند اندیشه مرا پرواز
هم بافسانه تو خرسندم
کردم آغاز این صحیفه راز
سازمش آنچنان که باید ساخت
آن خدائی بود خدای نهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

ای زعفت فکنده بر قع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفته پیرنه رفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز
کاش مادر تو هم نخجه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داده خدائی روا است — با خداداد گان ستیزه خطا است
من پذیرفتم انچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه ازو در ادبست — کان دهنده را که در خور داد
هر چه او داد بس پسندیده ست — هم در اول صلاح او دیده ست
پدرم هم زمادرست اخر — مادرم نیز دخت بهست اخر
گر نه بر در صدف نقاب شدی — قطره آب باز آب شدی
دانه چون در کشت کی بها یابد — آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر ممکن ست شد معلوم — چون نمیخازم تم معصوم
لیک بی مادر نجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند — که تو هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه گر فضا داری — گر نه مایه دهی جفا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش
انچه نقش تو با صلاح منست — چون تو خود هم تهی صلاح منست
گر چه خردی کنون و بی مایه — روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا تو در بزرگیت و ستور — خرده چند گویمت مستور
از عروسی شنوی چو بر سر تخت — عصمت خواهم اول انگه بخت

ای زعفت فکنده بر قع نور — هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفته پیرنه رفته هنوز — روشنی چون مه چهارده روز
کاش مادر تو هم نخجه بودی — در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داده خدائی روا است — با خداداد گان ستیزه خطا است
من پذیرفتم انچه یزدان داد — کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه ازو در ادبست — کان دهنده را که در خور داد
هر چه او داد بس پسندیده ست — هم در اول صلاح او دیده ست
پدرم هم زمادرست اخر — مادرم نیز دخت بهست اخر
گر نه بر در صدف نقاب شدی — قطره آب باز آب شدی
دانه چون در کشت کی بها یابد — آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر ممکن ست شد معلوم — چون نمیخازم تم معصوم
لیک بی مادر نجسته وجود — ولدی را نگفته کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند — که تو هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه گر فضا داری — گر نه مایه دهی جفا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش — که مبارک تری ز جوهر خویش
انچه نقش تو با صلاح منست — چون تو خود هم تهی صلاح منست
گر چه خردی کنون و بی مایه — روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا تو در بزرگیت و ستور — خرده چند گویمت مستور
از عروسی شنوی چو بر سر تخت — عصمت خواهم اول انگه بخت

از من این آنچه اولین پند ست — جهد بر طاعت خداوند ست

تا تو انی خدای را می پرست — در ریا نیست خدای پرستی کن

باید پیچو دیده عزت و تاب — باش چون چشم خویش در محراب

نیکنامی طلب کنی در پوست — پدر سا باش و پارسائی دوست

گیر مشک سلک گوهر سے — بهتر از صد هزار زیور سے

پاک تن باش همچو آب سپهر — بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر

تا بوی همچو مهر از همه سوی — از پس چار پرده از دوشن روی

کوش کز گشتن جهان فنی — خویش را بهتر از جهان بینی

تا من از زندگانی خویش — از پس مرگ زنده گردم باز

زن چنان به که مرد را بوی بود — نه چنان کز پس و پیش کوی بود

زن اگر مرد را مرید ست — مرد را زن مطیع و بنده بهست

گر چه زن را بود ز مشک فراغ — دوک و سوزن بود ز مشک ایاغ

دوک و سوزن گذاشتن ننگ ست — تا ندارد زنا دوک ایمن ننگ

پاکدامان عافیت سر کن — کالت پرده پوشی بدن ست

راه در کم کن اندرون سرای — رو بدیوار گشت بر در کن

تا سرت از شرف بسا شود — در شمل خفته در زندگانی

زن که از شرم خو کند بسرا — منقطع بر ست حجت کلاه شود

گوشه گیران ستوده نام شوند — بنشسته فی ستاره قمرا

زن که در کو چها به تگ باشد — کر چه گردد ان سخن از کام شوند

زن نباشد که نامده سگ باشک

کم دود ماده شیر خون آشام
کبک پنهان حرام را بوطن
زن که در روز نش شتاب بود
وتماشای روزنت هوس ست
روزن از خود چو چشم سوزن تست
پر گهر بایدت خزانهٔ خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیک تر ست
نفس مردم چو باده گرد بود
مرد کردار خوب را سبب ست
مبلغ گویند ارچه نوش لبان
باد پیچ و دغا که لعبهٔ نهبت
وقت شان بهر اس شمن دو ست
آنکه اول سر و دل ساده بود
ذات بی خفت بایدت نه نهفت
بوفا با حلال یار ی کن
از عروسان خزینه داری به
خازنی کو بدزدی آرد روی
مرد اگر یک قراضه کار کند
چون زنشوی چه خرن فزون باشد

گر به باشد جهنده بام بهام
حجره باید چو بیضه پیروزن
بفتد گرچه آفتاب بود
روزنت چشم سوزن تو بس ست
دان که راه برون شدن تن ست
باش با سنگ خود بخانهٔ خویش
سنگ مردم نکوتر از گهر ست
سنگ زن به ز سنگ مرد بود
خوب کرداری از زنان عجب ست
تا نگیری ترنجم جانان
بهر وی این چنین ستان رسنست
فتنه را بانگ میزند در پوست
در نهایت صلاحی باده بود
با همه طاق باش جز با جفت
نعمتش را حلال خواری کن
راست گوئی و راست کاری به
دزد گویش خزینه دار مگوی
زن بکد بانوئی هزار کند
حال سامان خانه چون باشد

هر زنی کز سخا و تش فروست
ناجوانمردیش جوانمردیست

دل نگهبان سخت باید داشت
گرهِ خویش سخت باید داشت

گرهِ نقد را چو داری سست
دست او را ببایدش شست

در زن آرد و فتنه سوائے
پیتم پاشے و پیکر آرائے

بس عروسان که فتنه جوی شدند
از سفیده سیاه روی شدند

سرخی مدعا ببایدشست
سرخی روت سر خروی تست

چون شدی جفت و نه در رنج
نقد عصمت فتاد در شش و پنج

خال شبرنگ کز فساد کشی
همچو خال سیه بر خشتی

خال چون نقطه گناه بود
همه یک نقطه دو گناه بود

خال بد بیر رخت داغ هلاک
خال هر جهیر هر نجسته پاک

اگر آئینه بایدت در پیش
پیش نه آینه زانوی خویش

وگرت شانه باید اندر مشت
شانه مشت کن نه شانه پشت

این همه فتنها که هست و بال
بار خدای حلال هست حلال

ور حلال تو هست بی پرهیز
در حرامش مرو ز خانه خدا بگریز

در همه کار و بار با همه چای
مشورت حال خود ز شاه خدای

گر خدایت کند ز عصمت شاد
بار خدای کنی ز خسرو یاد

انچه من دیدمت صلاح در ان
کرومت پرده پوشی پدران

انچه موقوف جهد کردن تست
تو کن آنرا که آن بگردن تست

بار پاشیدن آشنائی باد
بار ناهنیدن آشنائی باد

صفت دلارام که سر رشته گیسوی مشکین و تعلق بچین داشت

دوست بازی بهرام با آن کمند صید گور شکار و نخجیر کردن

گوران و گرما گرم داغ بر رانِ ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانه پر — از خزانه چنین کشاید دُر
کافتابِ جمال بهرامی — چون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست — او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت — کارِ عالم سر بسر گرفت
سر کشان را بتیغ باش داد — سر شان را زخاک باش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش — کرد سرمست دوستگانی خویش
شرق و غرب جهان بخاندکسی — کز خلافِ رضا نزد نفسی
آنکه سر خود در خلافِ رایش کرد — سر خود را نشانِ پایش کرد
بر رعیت فگند سایهٔ جود — کز جهان کس نماند ناخشنود
زان بمود ار عدل همه چیز — شهری آسود و روستائی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک — کز ستم گشت وی گیتی پاک
گشت زان گونه کار عدل درگ — کامنی یافت گوسفند زگرگ
سر موی کجی ز دهر نخاست — جز سری کز شانه گردد راست
چون بهنگو نه گشت ضبط جهان — رفت در خاک باد کج کلهان
شه طلب کرد استواران را — نیک رایان و راستکاران را

هر کسی را دیده و دل پی مشربی
کارگاه او نقش نشد بر روی زمین
عهده ملک چون بر ایشان گشت
عیش میکرد و کام دل میراند
چون بباده صلای عام زدی
مجلس آراستی ز ناموران
گه بقول ندیم دادی هوش
جستی از مطربان چابکدست
چون دل اندر ترانه دادی
روز تا شب درین نشسته شمار
در بخلوت نشاط فرمودی
حاضر خدمتش غلامی چند
در خور مجلس و مصاف همه
کس نیارست در گه و بیگاه
خاصه ترکان همه کنیز می بود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین
بسکه کردی بهر دلی آرام
دیدش کز خطا و راح و دور قمی
رنگ و بویش بگاه طنازی

داد با شغل دلکشش خوشی
جز مغرور مندی راستکار
خود بفارغ دلی بباده نشست
باده میخورد و تاج کج می افتاد
خلق بر زر نشسته کام زدی
صفدر زندی خاص هر کرانه سران
گه به پند حکیم کردی گوش
انچه بی می توان نشاند از دی مست
بسر و دی خزانه دادی
جز در افشانیش نبودی کار
فرخ آنکس که محرمش بودی
گشته همتاش در گمان همه
ناوک انداز و مشک ناف همه
دور بودن دمی ز خدمت شاه
آفتابی بزیر چرخ کبود
گیسوش چون سواد چین بر چین
بدل آرامیش بیامده نام
سینه را داغ ناصبوری داد
این بدل بر دمی آن بغازی

قامتی در خوشی چو عمر دراز
چو تنا بخ نو بشاخ درخت
روی گلرنگ داد گل را رنگ
سرو در آورده ابر و انش نگار
هر طرف نگهبرد در چشم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه
طره را مهر دوده تخواری
در باش و غمزه خونگ
بار بود
غمزه و رده خنث
سخن گلبن در لبش
لعل کرده
خال او گوهر
کیسه
شتی ارزان
برگ
تشش در پوست
در تماشا
رو سوی
داشت میلی تام

همه آنگیز تر ز عشق مجاز
سخت رسته ز صحبت دل سخت
وهنش چنگ با شکر هم تنگ
چون مقام ره نام
آرزو بیش و هوش کم کرده
پرده صبر هر و نده را راه
چشمهای و نرم
لعل
کرده تعلیم
مهر را داد چاشنی
عالمی را
داد
پای تا سر
همچو رسته
همچو
همچو
آهو
گور

بود در کار تیر پر هنری — که نبود از همه چو او گری
آهن تیر چون محک کردی — خط گوران ز پشت حک کردی
در زدی آهو بدی نشانه راو — موی بشکافتی ز شانه او
در شدی بر نشانه سخت اندر — رخنه در ناف کوه کردی باز
زد نشش باران تیر محکم بود — که کمانش کمان رستم بود
پیشتر در شکار خوردی می — خانه زین نشاط خانه وی
رخ بتش چند صید گور نبود — پاو گرد او چشمانش گور نبود
باده چندان که کباب شور بخورد — هیچ خوردی چو آن گور بخورد
گور چندان فکندی از سر شور — که شدی پشتها چو گنبد گور
گر چه بودش چو برق کوه گذار — صد طویله ابر طویله هزار
لیک بودی اشقری گه باده شاه — چیره تر زو بلق سفید و سیاه
بادپایی که چون بگام شدی — گرگ زدن بر صبا حرام شدی
در بآهنگ تاز بردن چست — دو هم راد دست و پای بر بستی
مرغ بودار چه پر نبود بر و — مانده ای زو راگذر نبود برو
شاه خوش کرده در نشیب و فراز — داده شیاحی بیابانش
چون بصحرا شکرم کردی گشت — گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش — که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود تیز و تمند — یابد ستش گر فتد ایمند
چون ز کشتن شکوه شد دایش — دل چنان گشته کار فرمایش

که از آن پس به بیشه‌ها مون — زان دهن بستگان نیز خون
کله گور کاید شش — بیابان ۱۲ گشته نا وش خراش جگر
زنده گیرد بزور باز زه خویش — کند ش وزن از تراز و خویش
بخشد آنگاه زیور یا نامی — نامدار ۱۲ ران او را ز داغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کرد مش خاص — دهدش زان کند فتنه خلاص
دل نیازارد ی زبانان شست — وین نیت کرد و او رد نه درست
بعد ازان چون بتون شدی بشکار — کم رسیدی زمنده را آزار
بیشه گور را خور د بسال و جوان — وزان که روان تر بدی زباد روان
در کمندش بحکم بر بستی — باز گشتی و شاد نشستی
گیرم بر رانش داغ فرمودی — خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی — بنده دامنگدار شاه شدی
چرخ زان گور گیر ملی بهرام — گور خان زمانه کردش نام
وز بسی گورکان نشانی یافت — عالمی داغ گور خانی یافت
تا درین کهنه گور خانه بپست — گور خان هم بر داغ گور نشست

کیست رانند بهرام شیر گیر یا دل آرام و نخجیر و هنر ملوک بهرام آهو به تیر و
جهان گفتن بهرام و شکار آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامداد ان که این غزاله نور — شاه بهرام هم بعادت خویش
مشک شب را شفقته در کافور — نوسنان شکار جست به پیش

اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در باد مصر گان آورد
ناز نین را بجای خویش نشاند — کرده همدرز ناگهیت خویش
شاه بهرام ترک بخصر اسمے — کرد وصیدش بصید دل آراسمے
هر دو پویه زنان براه شدند — صید جویان بصید گاه شدند
تگ زنان پیشتر ندانستند — آهوان میز فندگشت بگشت
شاه بر زین نهاد تیر بزن — میکشایند شیر راز گوزن
زین میان ناگه از کرانه دشت — اهو چند پیش شاه گذشت
گفت باشه غزال شیر انداز — کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکے راز تو چنان آموزیم — کانچنان افگنے که میگویم
گرچه تیرت بحکم بهتر ست — آنکه حکمیست حکم آن دگرست
زان دلیری که کرده ماه تمام — گفت باوی بطیرگی بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر — کی کند آهو از پیش تیر
لیک چون پیشه من آمد تیر — مرد را کے بود ز پیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانائے — هر یکے را چنانکه فرمائے
سیم بر هم بر خصت شاهے — گفت این خواهش از من خواهے
ناوکے کز زن ابر آهو ساده — که بود ماده نر نرش ماده
شاه دریافت خورده دانی او — تا خت مرکب بهمعنانی او
بخدنگے که دوشاخ آهو نر — برده زان گونه کو ندانست خبر
چون به بر فرق او بدآنسان راند — که ازان نر بماده فرق نماند

کار زن چون بما دلی انداخت — سوی مادہ کہ نر کند رو تاخت
دو یکی اند ازار ابهم پیوست — پس برآهو روا نه کرد نخست
هر دو در سر چنان نشاط خویش — کرد شاخش پدید کرد بفرق
زان دو شرط هنر که در خور کرد — کرد نر ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست — از وی انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد ماه نوش لبان — کای گمان لوعتد بندد زبان
این هنر قدرت خداوندی — جادوئی تو دانی هنرمندی
کلک تیرت بر استی آن کرد — که بماند بیشه راست نتوان کرد
ایمنی آنجا که راست اندیشی ست — دستها از دستها بیشی ست
بینش خویش را ز بینش خویش — بین که تا نگذری ز بینش پیش
کاچه زین کردها بغرنمود — نیز زان نغزتر نخواهد بود
شاه را تیره کرد گفتارش — زعفران گشت رنگ گلنارش
چون صفیرش کرده تیره درون — ریخت تلخی بزهر خنده برون
گفت کای در خور جفا بدی — داد دندان کطف را کندی
این چه گستاخیست ای بیخرد — گشتی از شیر شیرزه آهو گیر
دیگری بود من چنو نه بود — من که کارم همه نمونه بود
در بغرد به از منت بسی — نزد او رو که چون منت کسی
این سخن گفت و رو به کین افشرد — او فگندش ز زین و در کتب راند

شه ششد و نازنین بر رنج بماند — اثر دها بگذشت و گنج بماند
باشهان هر چه بخلاف رضاست — نتوان گفت گر چه باشد راست
هر که شد راست گام بدادر خویش — زد به تیغ زبان خود اسپر خویش
ماند بخویشتن همه تا دیر — تشنه و غرق آب از زجاج بسر
پس بعمد خستگی ز جابر خاست — راه صحرا گرفت و پیشه راست
بسکه منزل بدست غولان داشت — سایه خویش دیو می پنداشت
بسکه ره بر سنان تیز نش بود — موزه غربال خاک بیز نش بود
از کف پای خار ها چون میخ — میکد شتی چو سوزنی ز حریر
پاکه از برگ گل فگار بود — چون شود چون بروی خار بود
کس نه همره نه رهنما نش بگیر — سایه در زیر و آفتاب بسر
می نمود اندران پریشانی — گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط و دوان آهو جای — کرده بیم و دانش آهو پای
بیم بود ش که پا شود بطواف — چون سم آهو از میانه شگاف
قدر ره چون بر ین نمط بشتافت — گذر اندر سواد دیهی یافت
خانه چند و کشت زاری دید — تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانه دشت — کادمی هیچ زان طرف نگذشت
بیخبر از فسانهای سپهر — بی گمان از تبهانه مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی — خوگر فته در و به تنهائی
آمد آن مه در آن خرابه شتاب — هیچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر به گنج دهقانی
بود دهقان جوان آزاده
کرده علم سه گانه را تعلیم
سبق حکمت به او هم کرده درست
فیلسوفی و پاک گفته بتیز
طرفه بر بط زنی گزیده سرود
بازداشته پرده ها را راز
گوشه گیر از جهان فتنه سرشت
واقعات زمانه دیده بسی
بساحت بسی زمین دیده
یک بیک زیر دست خود کرده
بر بطش چون نوا بر آوردی
چون نگه کرد سیمین را
ماند حیران که این چه جانور است
این پری از کجا پدید آنجا
خاست از جای همچو باد روان
گفت ای چشم بد ز روی تو دور
ملکی یا پری و یا مردم
صنعتی تنگدل ز تنگدلی

کز شریح

ور سفالی شکسته ریخته نیز
هم هنر مند و هم ملک زاده
تا یگانه شده به هفت اقلیم
که سپهر و زمین چه زاد و چه رست
در طبیعی و در ریاضی نیز
دست چون برق و ابر بر بارد
مضحک و مسخرگی و مسخره ساز
مزغ اقانع شده بدانه کشت
گرم رو سرد فلک دیده بسی
دامن از کار دهر بر چیده
چار ساز و دوازده پرده
جان ز تن بردی و دور آوردی
روی گلرنگ و زلف مشکین را
وانمد زین و دشتش از هیجا گذرست
و ز پری نیست چون رسید اینجا
رفت در پیش او سر و آزاد جوان
گفت ای چشم بد ز روی تو دور
خبرم ده که با بشر گویم
داد بیرون و می بصد خجلی

گفت یک یک جان بی آرام — قصهٔ خویش خویشه بهرام
چون خردمند یافت آگاهی — کان دُرست از خزانهٔ شاهی
گفت زانجا که کارنامهٔ تست — کاین نگارین معشوقهٔ شاهست — شرف من ز بارنامهٔ تست
چون تو شائستهٔ خداوندی — من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری — حاضر خدمتم کما حضری
ور ولایت رهست جانبی پرواز — دل دل تست من ندارم باز
صنعتم هست گفت چند که بارے — خواهم افگند بر ورت بارے
چون بفرزندیت شدم پیوند — پرورش واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست — بتوان راند نش که مهمانست
من هم از حق شناسی که مراست — عذر حقهای تو توانم خواست
چون بسی دُر ز فرق توش گشاد — شش پر آغ دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج — گوهری قیمتش فزاوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه — گوهر من بر فتاد چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی — گشت شرمنده چنان که دمی
غرفه داشت ساخت منزل وی — کرد ترتیب نقل و میوه و مے
چون مزاجش بزیرکی دریافت — در سرش ریخت انچه در سر داشت
هر هنرها که بود حاصل او — از دل خویش ریخت در دل او
گردش اوستاد کار در همه کار — خاصه در پرده و بریشم تار
چند که جادوئی شد اندر ساز — که بگشتی و زنده کردے باز

چون نمود آزمون کرده خویش
خواست بیرون فتد ز پرده خویش

حجت از سوی شاه سست کند
دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه گشای
برنشستی بر خرش آهو پای

بر گل تر نقاب برنستی
سایه بر آفتاب برنستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ
مهر و را خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری
راست کردی ز مهر خونخواری

در همه جای گاه و بیگاهش
بر بط عاشقانه همراهش

کشتی آهوی دشت را به ستیز
گه به پیکان و گه بنیزه تیز

همچو پیکانش زخمه در خون بود
چوب او از پلاس افزون بود

زان دهن بستگان بقربانش
دل ربودی زبان پیکانش

وز تک آنجای بر گرفتی گام
بنواز شگریش کردی رام

بر کشیدی نخست ناله زار
تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان
آمدندی بپای خویش دوان

سو بسو صف زدندی از کرم و پیش
غائب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را چون بهم در آوردی
زخمه در بر بط تر آوردی

پس منوم چنان زدی بصبوب
که شدی چشم آهوان ز خواب

چون شدندی ز خواب خوش بیهوش
بازشان جسته زدی گوش

که از آن جسته باز جستندی
رسته بر رسته باز بستندی

این خبر شهره گشت در آفاق
کز جهان جادوی بر اطلاق

ای چون نمود آزمون کرده خویش
خواست بیرون فتد ز پرده خویش

حجت از سوی شاه سست کند
دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه گشای
برنشستی بر خرش آهو پای

بر گل تر نقاب برنستی
سایه بر آفتاب برنستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ
مهر و را خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری
راست کردی ز مهر خونخواری

در همه جای گاه و بیگاهش
بر بط عاشقانه همراهش

کشتی آهوی دشت را به ستیز
گه به پیکان و گه بنیزه تیز

همچو پیکانش زخمه در خون بود
چوب او از پلاس افزون بود

زان دهن بستگان بقربانش
دل ربودی زبان پیکانش

وز تک آنجای بر گرفتی گام
بنواز شگریش کردی رام

بر کشیدی نخست ناله زار
تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان
آمدندی بپای خویش دوان

سو بسو صف زدندی از کرم و پیش
غائب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را چون بهم در آوردی
زخمه در بر بط تر آوردی

پس منوم چنان زدی بصبوب
که شدی چشم آهوان ز خواب

چون شدندی ز خواب خوش بیهوش
بازشان جسته زدی گوش

که از آن جسته باز جستندی
رسته بر رسته باز بستندی

این خبر شهره گشت در آفاق
کز جهان جادوی بر اطلاق

کاهو از او دشت سوی خود خواند
گشتند و باز زنده گردانند

دختری سر بمهر دهقانیست
خاتمش در خور سلیمانیست

گفتگوی پلهر گران افتاد
غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش گیهان ماند
هر که در گوش کرد حیران ماند

از پژوهندگان درگاهے
یافت دارای دولت آگاهے

زان هوسها که بود در بهرام
زین خبر در دلش نماند آرام

بامداد آن عنان بصحرا داد
شهرورا باد و باورا پاداد

چون تمنای آن تماشا داشت
رفت جائی که آن تمنا داشت

پیش ازان آهو بجا دو می بست
چشم آهو بجادوئی می بست

گفت بهرام کار زود آرم
که هنرهات پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بارت
عرض کن چون منم خریدارت

نازنین را که آن همه داد و داد
بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنای شیر کو در خورد یافت
جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیر گیری شاه
تازند راه آهوان زان راه

چون نوآهو بسی دوگوراند اخت
سخن آهو نوا ز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش
پای کوبان درآمدند پیش

چون سوی خویش خواندشان بسرود
پرده خواب ساز کرد بسرود

در زمان کان نفس فسرد و بخفت
همه خفتند گو بیا مرو و بخند

چون دمی دیدها فرو بستند
ساختان زخمه که برجستند

زان نمونه که شرح نتوان داد — زنده را کشت و کشته را جان داد
دید چون شاه بیم مندی او — بیست از هوش رفت و پیوندی او
لیکن آورد هیچو طرار ان — بر کمر طعنه از خریداران
کانچنین هاله سی ست اندر راه — هر کسی دارد از طلسمی بهره
کاردانی بکشوری نبود — که از و کاروان سری نبود
در شکر خند شد بت شیرین — گفت آری ازان یکی منم این
زیرکان در همه بوند تمام — لیک بهتر ز ماه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد — به ازان هیچکس نداند کرد
وانکه از مرده زنده گرداند — آنچنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف کز ره دین ست — هم خود انصاف داده که عدل این ست
جوهری کو گهر فراوان سفت — راست گفت آن که راست نیوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت — تا دلش را نشانه از جان ساخت
دست نه بر قع از رخش بگشود — رفت گرد از مه غبار آلود
دا و منزل بجان مشتاقش — در بر آورد و چون بغل طاقش
ز و ز عذر گناه خود نفسی — عذرهای گذشته خواست بسی
پس بعید شادی دل آرامی — باز بر دوش تخت بهرامی
دل کزان پیش مهربان بودش — بیش ازان شد که پیش ازان بودش
زان هنر کرد و سوی پیدا گشت — هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود — داستانی بهر زبانی بود

ن از آزادن بهرام بن
ای جاودگری هنر آرای ۱۲
ای ملکت گذشته دل بسته ۱۲
ای بهرام اگرچه هنر دلارام را ۱۲
که در حقیقت تحریر بود در دل ۱۲
خوبست نمود لیکن چون ۱۲
بهرام دلارام ۱۲
زبان آوران ۱۲
بر بهرام دلارام ۱۲
نصیبه و حصه ۱۲
ای جاودگری هنر آرای ۱۲

شاه نمودکان و صورت حال — آید اندر نمونه بمثال
نقش بندان بخامه تصویر — ای تصویر شده در خوبی
در خوبی نقش نگاشتند و سریر

گذاشتن در ارائتن حجره و قصور این فردوس و حجره بقصوری بهشتی گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرکار — نقشها را چنین کند به نگار
که چو بهرام گور در پی گور — پای بر پای داد گور بگور
آن هوس شاه را بسر می بود — روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر — هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهتر اسپنی که در گه و بیگاه — خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه — ماندگشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر — که دمی برکشد ز سینه و لیر
کاروانان شهر و لشکر نیز — آنکه شان بود عهده همه چیز
از برای حضور نعمت خویش — ماندگان بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تا تلی بخیمه — کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز — اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفتگوی میکردند — چاره را چیستی همی کردند
پیش مهتر یکی که بود نعمان نام — ورسبق هم چنین همی خواند
رائض نعمان کوشش شب و روز — گشته بود آخته

Persian manuscript

دیدهٔ کز بینش اولی الابصار
حل شود از بین مشکلات دو انایان

صنعت و حرفت هنرمندان
شه ز بس دانش و معانی او

در همه ملک اشارتش داده
وز ان اشارت بچار ارکانش

پادشاهان شرق و غرب جهان
هر که زابروش یک اشارت دید

ور کسی ور کشید از و سر خویش
چون ز صحرا نوردی بجستم ام

با خود اندیشه نمود شگرف
وانگهی گفت با سران سریر

چند گاهی درین کفایت فن
تا بهر دانشی که من دانم

همه گفتند گفته گفته تست
چون پذیرفت و کار اندیشش

تا چه سازد که آورد در راه
کرد اندیشه یک شبی بتمام

بامداد ان که شد جهان پر نور

و هم کار ها نهایت کار
کسب همچون عطاش بی پایان

زانچه نقوان شمرد و داده چندان
وز بزرگی و کارداسی او

دستگاه وزارتش داده
هفت کشور مطیع فرمانش

بنده و حکمش آشکار و نهان
پیش چون گان او چو گوی دوید

سر او پیش او رسید به پیش
مصلحت گسسته دید زمام

خواند لوح صواب حرف بحرف
که شما بگذرید ازین تدبیر

مصلحت را رها کنید بمن
عرصه شه را عنان بگردانم

قیمتی گوهری که سفته تست
سر اندیشه را نهاد به پیش

ماه گیرنده را سوی خرگاه
هفته بر هفت عشرت بهرام

کامران گشت همت او ستور

Princeton University Library

جست دانای کار مردی چند — تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار — هم سخن گوی و هم پیام گزار
داد شان یاد کارهای گران — در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم — کرد شان نامزد به هفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت — هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان بیرون آمدند با همه ساز — هر یکی بر نشست شد نمد فراز
پیش شان برد ند تحفه نامے — باز جستند کام بهرامے
پادشاهان بجان خریدار ند — دختران را بپادشاه دادند
رهروان بعد هفت ماه خرام — آوردند هفت ماه تمام
بانوان را به پرده ها بردند — بوسه گیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بنای پرده سرا — کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست — کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزای — دلکش و جان نواز دیده گشای
شایگاهی کز اعتدال هوا — یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد — مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضه در یافت — تازه کرد آن نبیت که در سر یافت
هر چه سرمایه عمارت بود — همه ترتیب کرده زود از زود
پیش طلب کرد هوزی از درکار — فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان آگاه — باز گفتش خیال خاطر خویش

کاچنان باید مرا استادی — کارسنجی بسخت بنیادی
وز زمین اساسی فراخ نه تنگ — زر زنی در عمارتش بگل و سنگ
از زمین تا سپهر فرازگنبد و شهر — هفت گنبد برآوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز — چرخ زو خویش را اندازباز
بود بنای کاردان مردی — کز زمین آسمان بنا کردی
شد آنامی که هر چه پیدا کرد — خلق را زان نمونه شیدا کرد
منتظر از خاک تا قمر سقفی — فرش سنگین بر آب بر سقفی
شد بفرمان و فر نعمانی — مرد دانا سنده در عمل رانی
بر گذشتند هر نمونه به آب — تا نگردد گرد آب خراب
وانگه از هفت گونه سنگ لطیف — کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آراست از پس سالی — بر زمین از پیچه تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت — کرد چون هفت آسمان هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام — نوبت آمد بزینت و انعام
داد نعمان آسمان فرهنگ — زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نوشد بشنبه آئینش — چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یک شنبه اش رساند نوید — زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندرو دوشنبه راه — کرد ریحانیش بگونه ماه
وانکه او گشتش سه شنبه نام — کرد گلبنا زگونش چون بهرام
وانکه نسبت بچار شنبه داشت — رنگ تیرش مثال تیر نگاشت

از انجمن خاص شیرین و خسرو آرائی

شهر

ای اول عمارت عالی کاندرو تنگ
تهی کردی بعمدا زان زر بیدریغ
سمانی را بانداختی کز صومعه
کردی بکمال استحکام و دقت
بنائی ۱۲ ای از زمین تا آسمان هفت
مکان نهاد است بلند و پست بحکم
ماشوکت و خلعت بنیاد کرده
ای آن کز نفس بادا راجنان
بلند و فراخ بنا کرده
تا ساسا نخ فلک سای
خود و رهنمای نتوانند کرد
ای ام و گنبد برام کرده
از تو تا قیامت دنیا داده
بنهایت سستی بنیاد مکان افتاد
سیاران بنگ مکرم کرده
هفت رنگ کز طبیعت پاکیزه
تا بر گنبد بهفت رنگ باشد
پرگنه نیوب نیوب کرده
ای آن کز نفس بادا راجنان
بلند و فراخ بنا کرده
ای اول عمارت عالی کاندرو تنگ
تهی کردی بعمدا زان زر بیدریغ
سمانی را بانداختی کز صومعه
کردی بکمال استحکام و دقت
بنائی ۱۲ ای از زمین تا آسمان هفت
مکان نهاد است بلند و پست بحکم
ماشوکت و خلعت بنیاد کرده
ای آن کز نفس بادا راجنان
بلند و فراخ بنا کرده
تا ساسا نخ فلک سای
خود و رهنمای نتوانند کرد
ای ام و گنبد برام کرده
از تو تا قیامت دنیا داده
بنهایت سستی بنیاد مکان افتاد
سیاران بنگ مکرم کرده
هفت رنگ کز طبیعت پاکیزه
تا بر گنبد بهفت رنگ باشد
پرگنه نیوب نیوب کرده

وانکه از بهر پنجشنبه بود — کرد چون مشته پیش صندل سود
وانکه زادینه داشت معموری — رنگ و اوش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت — جادر و هفت ماهروی گرفت
هر یکی هم بر نگ مسکن خویش — جامه از رنگ و او بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام — باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست — زادمی زادگان نباید راست
آفریدم در و چه کار کند — گر کند آفرید کار کند
از صدا هفت گنبد تازه — هفت گنبد بدگنبد آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت — نسخه روشن از سواد بهشت
گشت هر هفت قبله چون خورشید — مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگار خانه راز — گه غزل گو و گه سرود و نواز
دم که در عاشق خراب دمند — بفسانه فسون خواب دمند
به سخن درد و دیده خواب آرند — خواب نیز از دو دیده بردارند
ساقیانی بصندل آراسته — در خور هر نگاه بهراسته
خانه پر نزاهوان شیر شکار — شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه — به شکارگه نجوید راه
شاه چون مژده شکار شنود — میل طبعش عنان زدست ربود
ترک پوئیدن شکار گرفت — بسکونت دلش قرار گرفت
تا فت از دشت سوی خانه عنان — در صنمخانه رفت گشت گنان

Bibliotheca Islamica

چون بیامد دران حجره شه خاور
گشت بر لاله گرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز تیره ورگشت
مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد ببوستان فراخ
میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون در آمد بکارخانهٔ نو
دید هر جنس نگارخانهٔ نو

چشم میداد حور زیبا دید
جان ز نظاره تا شکیبا دید

تیکوان آمدند با صد ناز
خاک ره بان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال
صد جگر داغ کرده از یک خال

پیست کردند بر زمین رخ خوب
چون مه و آفتاب گاه غروب

چهره را چون ز خاک بر کردند
جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان
که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد زباد پای بزیر
شد بهانی گوزنان شیر

هر یکی را بپوز نش تازه
پرستشی کرد پیش زاندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند
همنشینش همان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام
با حریفان نوشست بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد
کش و عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاروان را پیش
بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنان رائی
که بر آراست آنچنان جائی

وانگه از اختیار طالع و روز
شد بهر گنبدی نشاط افروز

نافه کشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم
در گنبد مشکین با غزاله هندی طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز — شد بدامان صبح غالیه ریز
شه به گنبد سرای مشکین شد — خانه زو همچو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی — داد تربیت عنبر افشانی
ماه هندو نژاد دور رو می پیر — خاست از خوابگاه ناز بهر
خدمت خاص را میان بربست — کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی — نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویله شاه — تازه کرده قران نهره و ماه
زاول بامداد تا گه شام — عشرت و عیش بود با ده و جام
شب چو بر رسم خود ز عالم نور — گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب — هم ز گل گشت بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود — مستی لعلش از می افزون بود
زن پری پیکری بهشتی وش — خواست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه پیکر ساق — گفت کای بادشاه روی عراق
آسمان جنبش سرای تو باد — هر چه جز تست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن — تخت گیری و تاجداری کن
من که کمترم بندوی شکسته زبان — کمین ولیری کنم چو بی ادبان

لیک فرمان شه چو هر جا نست — گویم از جان هر انچه فرمانست
این سخن گفت و لب کشاد زبند — انگبین ریخت از قطره قند

افسانه گفتن آموختن مشکدم و مشک بیوست باز کرده از بطانه بیرون آوردن

گفت وقتی بروزگار کهن — بود شاهی بشهریاری چست
در سر اندیب پایه تخت بلند — قدم آدم افسر بختش
عمر و تاعز نیش مهیا بود — عبره دیگرش دریا بود
همه سعی کوشش از دل افروزی — در چه در کار داش اموزی
داشت پیوسته چون نکو رایان — میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش — خاص کردش بهنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند جوان — هم توانگر بعلم و هم بتوان
چه قلم گشت با غطار و جفت — کار شمشیر خود چه کشاید گفت
هر هنر کاندر و گمان نرسد — در رسد در کمال شان نرسد
کرده بود اوستادشان تعلیم — هر یکی گشت فیلسوف و حکیم
عقده زیشان چنان گشاد براز — که ملک را به کس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار — هر یکی را جدا بپرسش کار
کاز سر نقش کند بکار سریر — کین تصور کرا بود بپذیر
گفت اول به اولین فرزند — که مراشد بمفتش سر و بند
بعد ازین چیست کار شتی خاک — جز نیایش کردی بحضرت پاک

قرعهٔ بر نشست بادشاهے را — رونقِ ماه تا بماهے را
آن بنا تو کنے بداد و بجود — کہ جہان خوش خدا بود خوشنود
ناتوان کہ با برفق پیش آئے — بر توانا کنے توانائے
بشبانے زمہ نگہدارے — گوسپندان بگرگ نسپارے
پیورِ دانا بخاک سود و کلاہ — گفت جاوید باد دولتِ شاہ
کی روا باشد از ہوا خواہے — کہ زنم پیشِ شہ دمِ شاہے
تا تو ئی ملک بر کسی نفراست — نی تو خود زیستن ز بہر چراست
تخت ماوای چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود
مور با آن کہ بر سریر بود — کی سلیمان تخت گیر بود
شہ دران از مایش کارش — چون پسندیدہ دید گفتارش
در دش صد ہزار تحسین خواند — دانشگار ا بخشش نیرون راند
خواند فرزند دومی را پیش — خاص کردش باز مائش خویش
با فسونگر زبان با فسون داد — ماجرای گذشتہ بیرون داد
پسر زیرک از خرد مندی — کرد پسندیدہ راز بان بندی
گفت مارا بجان و بینائے — کردنی شد ہر انچہ فرمائے
لیک پیشت حدیث تاج و سریر — عیب باشد ز بندہ عیب گیر
دیگری کی نہد بسند پای — ویرمان تو کہ تا توئی بر جای
با تو نیز آن کند کہ با دگران — وان زمان کین زمانہ گذران
خود مزین کنی بہ گوہر خویش — گر بود در سرت کہ افسر خویش

مهتری هست آخر از من خرد — بار هر چیز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست این معراج — لولوی خرد نیست در خور تاج
شاه زر را هم گهر برابر کرد — وز حضور خویش بهره ورش کرد
روی در خرد کارداران کرد — خرده را بار در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس — که ز خردان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان سخ گوهر پاک — می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ملک دو روزه دلی سیر کن — ایمن اندر فریب چرخ کهن
شاد مان باش و نخت با رخ خویش — سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی و بی غور — با جگر گوشگان شدند ایدر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر — پیش گیرند راه پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود — هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند — توشه بستند ره گرای شدند
گه در آباد و گه بنوم گه بخراب — شهر بر شهر میشدند بشتاب
ره نوشتند نی شکیب و سکون — تا شدند از دیار خویش برون
در رسیدند تا باقلیمی — که از آن بود ملک شان نیمی
در بیابان و راه و منزل جایی — تنها ماندند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره و ماه — می نوشتند سوی شهری راه
تا گه از پیش رنگی چون قیر — تنگ در تنگ سوی شان گذشت چو تیر
گفت اسمار سروان زیبا دی — شتری دید کس روان زین سوی

زان سه برنا یکی زبان بگشاد — نقش نگ دیده را نشانش داد
گفت کان گم شده که رفتار دست — یک طرف کور هست گفتا هست
دومی باز کرد لب خندان — گفت کو را یکی ست یک دندان
سومی هوشمند باتمییز — گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن راست — شبهه از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی داد — باید م ره بمعانی داد
باز گفتند هر یکیش جواب — که همین راه بگیر و زود بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت — رفت و نبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام — می نوندند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر — موج آتش فشاند خیلمه مهر
زیر عالی درختی انبوه شاخ — کش و پهناب بود و سایه فراخ
در رسیدند رنج دیده براه — میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه و بیخ و دست و پشت تمند — بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوش و فروغ نوا — نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد — باز بان چو خنجر فولاد
گفت نی بین سوی تا بیک فرسنگ — پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه — از تگ و پوی به آمدم بستوه
دیده گردی نمی از ان رسیده ندید — گرد چه بلکه آب ندیده ندید
گفت ایشان یکی که بشنو گفت — هر چه دیدیم چون توان نهفت

ناقه ۱۲ — ناقه ۱۲ — ناقه ۱۲ — ناقه ۱۲ — ناقه ۱۲ — ناقه ۱۲

هست بار شتل سبو دو بار و بار سوی — رو غن انبوی و نگبین آن سبوی
دو مے کرد از روی کار او دریغ — هست گفتا زنی سوار بر و
گفت سوم که زن گرانبار است — زان گه انبش کار و سوار است
ساربان زان همه نشان درست — گر دشتک در شست ای خاطر شست
آگهی چون نداشت از سخن شان — چنگ در زد سبک بدامن شان
نعره بر داشت کین سه طرار اند — که بتاراج خلق پیر کار اند
هر زمان سو بسو زمین بزمین — بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری — یا متاعی ز نقد یا بزری
بفریب و فسون و چاره گری — بهر ندرا ز مقیم و مسافر بگذری
زان نفیر و فغان کز و بر خاست — گر دشتند خلق از چپ و راست
گر دشان شد ز مردم انجمنی — هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بران قرار افتاد — که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عصر را خبر کردن — راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت بگشاید — کار فرما تمام فرماید
همبران اتفاق جمله بهم — حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود — وان همه پاسخ سوال که بود
گفت باشه یکان یکان بدرست — شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان کیاست افزون داشت — در هر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سفید و سیاه

چشم ما را از خاک پای تو نور — دیده ما بود آستان تو دور
ما سه بر نا مسافریم و غریب — در تگ و پویه ز اینجا رنجه نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تا ختن بهر جائی — بصره ما بجز تماشائی
در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله برگشتیم
زین دو دیدن بزیر چرخ کبود — روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگیی سیاه وجود — که دوان سوی ما رسید چو دود
اشتری جست ما بلا به ولاغ — تازه کردیم نقش او را داغ
ما گنهکار افتد بستیم — که دروغی بر دی او بستیم
بس دروغی که گویش بخواست — اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت — کانچه پیداست چون توانش نهفت
خود که از دل برون فکندی راز — تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نافرجام — راست افتد یکی بود بتمام
برده را بازده بخانه مکن — خویشتن را به بد نشانه مکن
این سخن گفت و چون بستمکاران — بند شان کرد و چون گنهکاران
چون بشام آفتاب خرامانی — گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ — سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بخنده و گفت — در صف دزد و رهزن و خونی

شب چو بزناقه بست محمل خویش — مه بخور شید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه بار — بر در سار بان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار — بر درختیش مانده بود مهار
من بدانسو شدم بخار کشی — دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود داد نشان — تا من آوردمش مهار کشان
سار بان داد آنچه واجب بود — پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشه که من بدولت شاه — یافتم هر چه یاوه گشت براه
شتر و هر چه بود بار بر و — وان عمر وسی که بد سوار بر و
شه نظر سوی عدل فرماید — بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بیگناهی چند — از جگر بر کشید آهی چند
خواند شان با هزار خجلت و شرم — نرم دل کردشان بپوزش گرم
وانگهی داد شان ز بند خلاص — خلعتی داد هر یکی را خاص
پس بپرسید شان که قصهٔ خویش — باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او — چون نشانی دهد ز جوهر او
خواسته پیکر ان دهم چیست — تا بدانم چنین چه خواست
سر بشمیر در زبان آید — تازه کردند سجدهٔ اخلاص
گفت بادی همیشه خرم و شاد — بیشتم ره نمودن گفتم

آمدن سار بان نزد شاه و بازگشتن او با شتر و بار و بندیان را آزاد کردن شاه

همه یکسوی دیدم اندر راه — خورد نشش از درخت خارویاه
نقش بستم که یک طرف کورست — کش بیک سوی او چرا زورست
دومی گفت اگر ره فرهنگ — من بیکپای زانش گفتم لنگ
کاپنجنان دیدمش برام نشان — که بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان — منکه کم گفتمش یکی دندان
برگ شاخی که خورده کرده او — دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می نمود درو — برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی — کز دهانش کم ست دندانی
شاه گفتا که این سه چیز نخست — هرچه گفتند راست بود و درست
آن سه دیگر بدانش و تمییز — روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان براز کشاد — وانچه در بند بود باز کشاد
گفت کاکول دمی که از من رفت — ماجرا ز انگبین و روغن رفت
آپنجنان دیده بد که دنبه و خاشاک — دیدم آلا ئشی چکیده بخاک
نگس افکنده بود یکسو شور — سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بروی زدیده بود نهفت — حکم کردم که روغنست نشفت
وانکه سویش نگس نمود هجوم — بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان کشاد که من — آنکه بروی سوار گشتم زن
آپنجنان دیده شد که گشت یقین — اثر زانوش بر بدن
گشت پیدا ز پهلو زانو — نقش نعلین پای کدبانو

هشت بهشت امیر خسرو

بازمیگفت هر یکی از کم و بیش
داستانی بقدر دانش خویش

آنکه سرمایه کمال داشت اندیشه
بازگفت از دل خرد پیشه

کهین مهی کادمی کمینه دو رو
گویا خون مردم است دو رو

ورد می کاردان کاینشناس
گفت ز اندیشه ویست قیاس

کهین بره گویمانه باک گست
چون بدو شش یافتند زیر شکست

سوی نقشبند خامه کشای
بازگفت انچه روی داد ز رای

کهین ملک فی ز شاه آزاد است
دانم از پیشه طبلچی زاد است

ملک اندر کمین و دلوار است
گوش بد داشت سوی گفتار است

تا هران خرده کاید از نقطه
کشیدش در جریده تعلیم

زان سه نکته که گوش گیر شدش
دل تاریک گمان پذیر شدش

بسکه جوش در و نوش بستند
سر بخلوت سرای شان کردند

هر سه تن تخته دوار بخت شدند
با ملک چون نشست نشستند

شاد و خرم کهین ز مال شفقت
هر چه گفت بجا نیامد گفت

گشت تحقیق در مطالعه شان
گشتند مست و ست شاه شان

گر چه آن گفته دلپذیر نبود
بازگفتند چون گزیر نبود

شاه دیگ بخت شنید و گشت خموش
باده میخورد و دل بجا آورد

گشته بود آن سه تن گزیده کس
نوشدند بر گزاف نفس

صبح چون بر زد از حریر نفس
بازخواست شاه باده و نوش

مرد چوپان گفت کین انگور — برده ام از زر فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان — گور افگنده ساختش بستان
چون یکی باز خواند در وثنی راست — از دو دیگر تفاوتش بر خاست
آن شبان باز جست راز بره — آن شبان قلیه چون نبود سره
گفت کین بره بود پهلومیش — شیر پرورده مهر مادر خویش
بانگ برزد برو بتندی شاه — کین زمانت سر افگنم چو گیاه
زین سیاست نباید آسان رست — چند ناقرار است آن را کست
کرد در وثنی شبان پرّه فروش — کاو فتاد از گناه او سر بوش
دل ز تیمار جان وثنی برداشت — پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خود — کز رمه گرگ ها در شش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر — بچه چند بود شش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش — که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز — استخوانش ببوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص — زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شه چو رمز دو خوشه دید درست — گشت یاش از خیال سوم سست
چار و ناچار سوی مادر راند — راز دل را نهفته بر وی خواند
در گریبانش چنگ زد سخت — گفت خواهم ز تو جهان پدرم
وثنی گو بپاسخی خبرم — تا که بود است در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری — پدرم شاه بود یا دگری

۵۱ قوله کاوفتاد الخ ای افتادن عیار از اظهار شدن و افتضاح
۵۲ قوله چون یکی الخ ای شیر مستی ای مستی شیر یعنی این بره هم گاو است چنان که او
۵۳ قوله گفت کین بره الخ ای گفت خواهر او
۵۴ قوله کز رمه گرگ الخ ای حاصل حقیقت
۵۵ قوله گفت کین بره الخ ای گفت خواهر او
۵۶ قوله گشت یاش الخ ای یار وفت
۵۷ قوله گفت خواهم الخ ای گفت خواهر او

مادر از خشم در خروش آمد — خونش اندر حگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیستت زوبال — که تهی دستم به پیران سال
که تواند جز آفتاب بلند — کافگند بر سر پیر ماه پرند
عنبر دار اگر ابو دیارا — که درآید بپرده دارا
باز بر فرق شاه بر شد و دود — رو بمادر نهاد خشم آلود
گفت گر صد بهانه پیش آری — نرهی جز براست گفتاری
هر زه را که کرده بشمار — تا نگردم ز شستنت هزه کار
مادرش کز درونش بود خبر — عذرها گفت هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز — هست گاه قصاص آبی تیز
از سر راستی بلرزه نویم — کرد خود را بدست خون تسلیم
گفت رازی که داشتم به نهفت — بشنو اکنون اگرچه توان گفت
روزی از روزهای فصل بهار — شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق — خفته تنها تری درون رواق
خواب چون سحر گهان بر کران آورد — مطبخی در رسید و خوان آورد
من از انجا که هست میل زنان — آرزو یم ز دست برد عنان
در وی آویختم چو مردم مست — جوش دل کرد عصمتم بشکست
هر چه در سیر نوشت بود مرا — نقش بی عاقبت نمود مرا
نم چو در شاخ نو بهار آمد — میوه چون توام ببار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش — سر فکند از خجالت اندر پیش

خونش اندر حگر بجوش آمد — یعنی تخیله غضب بارش شد ۱۲
که تهی دستم به پیران سال — ای در پیرانه سال ۱۲
کافگند بر سر پیر ماه پرند — عذاب آب ۱۲
که درآید بپرده دارا — مراد از پرده شاه ۱۲ گرفته ۱۲ مراد از خود
رو بمادر نهاد خشم آلود — مراد از پرده نشین حرم سرای شاه ۱۲
نرهی جز براست گفتاری — ای بگفتار ۱۲
تا نگردم ز شستنت هزه کار — ای بگفتار ۱۲ هزه بر زبان گناه ۱۲
عذرها گفت هیچ سود نداشت — مراد از پرده نشین حرم سرای شاه ۱۲
هست گاه قصاص آبی تیز — ذهره ۱۲ غبار انگیز
کرد خود را بدست خون تسلیم — مراد پسر ۱۲
بشنو اکنون اگرچه توان گفت — او مراد از پسر است که بر تخت نشست ۱۲
شه برون رفته بود سوی شکار — ای بشکار رفته ۱۲
خفته تنها تری درون رواق — ای بخواب رفته ۱۲ ای خفته تنها خفته بودم ۱۲
مطبخی در رسید و خوان آورد — مراد از پرده نشین حرم سرای شاه ۱۲
آرزو یم ز دست برد عنان — ای در مطبخی ۱۲
جوش دل کرد عصمتم بشکست — ای بعفت ۱۲
نقش بی عاقبت نمود مرا — ای بعاقبت نیندیشی ۱۲
نم چو در شاخ نو بهار آمد — نطفه ۱۲ تقدیر ۱۲
شه چو بشنید راز مادر خویش — مراد از پسر ۱۲

کذا بخط المؤلف ۱۲ — ای بخواب رفته ۱۲ — ای بشکار رفته ۱۲ — ای بگفتار ۱۲ — ای بعاقبت نیندیشی ۱۲ — ای در مطبخی ۱۲ — ای خفته تنها خفته بودم ۱۲ — ای در پیرانه سال ۱۲ — ای بگفتار ۱۲ — ای بعفت ۱۲ — ای بشکار رفته ۱۲ — ای بخواب رفته ۱۲ — ای در مطبخی ۱۲ — ای خفته تنها خفته بودم ۱۲ — ای در پیرانه سال ۱۲ — ای بگفتار ۱۲ — ای بعاقبت نیندیشی

رفت در خود فرو و حیران گشت
وز چنان پرسش پشیمان گشت

جست بیرون ز کلاخ شرمنده
وز تحقیقات سخن گفتن نه زنده

شد بخلوتسرای مهمانان
بیزبان گشت از ایشان بی‌زبانان

چون گذشت از شراب دوری چند
راز را لب گرفت مستی بند

گفت کانچه از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو چشم باز

روشن و راست گفته باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود

گفت یک تن که من چو خورده می
بیخبر دانسته شد که زینسان بود

از وی افزایش طرب باشد
دیدم افزایش غم اندر وی

بار چشم دگر دیگران احوال
چون غم افزون کند عجب نبود

گفت کو دم که من به بره مست
بود هم زین نمط جواب و سوال

دل یک لقمه شد بسوزش و تاب
دارد از خون خاکیان شرمش

گفت این بره می‌گریست چو گرگ
چون بر آهنگ خورد و بر دم دست

سر همی گفت من حقیقت کار
وز دهانم روانه گشت لعاب

بر زبان راند شه لبی سوگند
پهلوی همچو پهلو سگ داشت

پس چو آن باز گفت قصه من
یا خود از شیر سگ شد است بزرگ

هر چه دید و شنید دانائی
گو بدم ار بباشدم بجان نهان

گر نمانند بجان نشاید گفت
ور نمانند بجان نشاید گفت

میزدم چنگ بر بیاض

طلب را از شما میکردم — به تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاج تاجوران — نکاوی که شهان را توان شناخت دران
باز جستم یکی از انها نبود — دلم جز غم شهریاری و نامت نبود
نامه تا چیز دیگر سخن به زبان — که نبوده در آن حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود — بر نمودار شه گواهی بود
که در دشمن فرستم بخصیمه — که بخصمیت نبیند نیمه
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش — سخن از وی بدون نیامد پیش
گفت این داد نیست شاهان را — ریختن خون بیگناهان را
غضبم تا عنان بزه زد دست — رخت جهان بهنا قرا باد نشست
انکه گفت جمله را خندان — کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز — یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش من چو جنت بود — هر چه پیش شما بود نیست
ای که گردیده جهان پیمای — توان چشم کرد در کت جا
نیز نامه خواست عذر شما بسیار — بیش بهر که پیش عقد دینار
بهر از خشت شاه بالش خویش — ره گرفت سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند — چون پنج باز نفر باز شدند
پدر پیر شاد دل یافت — بار دیگر سخنوانی یافت
بسمله از خرد شاه چین گشت — سوی کافور گونش شکین گشت
گرده روشن بهترین پسران — با لغ مشک و انبر تاجوران

چتر مشکینش داد با همه چیز — دیگران را لوای مشکین نیز
رنگ مشکین شعار عباسیست — زیور آرای چتر شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود — بهر آسایشی تمام بود
خون تر در میان ناف خشک — تا نگردد سیه نباشد مشک
خط و خالی که در بستان دارد — مشک رنگست نیک ازان دارد
شاه کز نازنین مشکین موی — این فسانه شنید کرد وی سوی
خفت در خوابگاه حور العین — گل در آغوش مشک بر بالین

گوشه کشیدن مهرام در یکشنبه در بهشت سوم و به گشادن عفرانی شکر خنده طرب فزودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون جهان را فشان شد آفتاب بدست — دامن کهسار پر زر گشت
روز یکشنبه ان ستاره رود — شید در ایوان زرد بزم افروز
زعفرانی کرد رخت بهرام — خانه را خلعت جوانی کرد
جامه عفرانی چو کرد خجند — زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را — رخ گشودن جهان فروزی را
هر که تخمی که او نمود بپوست — ناوکی بود در درون دوست
شه به نظاره چنان منظور — ماند حیران چو هندوان در نور
باده بپیروزی رخ گل نمیخورد — تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نوکرد نیزه داری خویش — آگهی آمود در عمارتی پیش

سر ببالین خوابگاه نهاد | بامدادان بر سر آن ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای | گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین | گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره همعنان تو باد | سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که بشمری ز انگشت | یک بیک جمله باد تو اندر مشت
شرم دارم که پیش تو در درے | کهربا کشم بجلوه گرے
لیک چون شه اشارتم فرمود | هر چه دارم برون فشانم زود
ریخت چون زین نمط ز لالی چند | گفت زین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن ز خفرانی پوشش نیمروزے

زرگری بود در خراسان طاق | شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و در هنر استاد | گشته چون نامش خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت | ساختی آنچنان که بتوان ساخت
روزی از دستکاری و بجوی | ساخت پیلی گران ز بهر عدو
تا روانی بود بهر جایش | چار گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار | بر نگویے و بر چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد | بوکیلان در رگش سپرد
چون بدیدند شاه کرده نظر | ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب | تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم ز چو تو اُستادی — که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت — سازی از زر چنانکه نتوان ساخت
در بر و بن بود مر و را جا بگذاشت — رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را آنکه در عیار آورد — دمه و کوره را بکار آورد
روز و شب کوشش هنر میکرد — در هنر کار خود چو زر میکرد
تا برآراست از بس مایه — شد پدیدار پیلی پیرایه
چون شد آن پیکر شگرف تمام — در زبان کرد پیش شاه خرام
کار خود کرد هنرمند اشت قیاس — برد و در پیش شاه کار شناس
شه چو دید آن نمونه کارش — متحیر شد از نمود آرش
کرد شش کرد و چار من زر داد — مزد دستش چهار دیگر داد
پس بپشتش برآمد از پی گشت — طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفه و دهر — گفتگوئی در او فتاد بشهر
هر یکی از میسکے و دانائے — نقشبندی و پیکر آرائے
چون بدیدند آن هنرمندی — خیره گشتند زان خردمندی
حاسدان را حسد بکار آمد — دل هر یک بخار خار آمد
کاردانی و گرز غیرت کار — گردان سپاه شد بوزن عیار
کرد در وهش کین آن خیال شگرف — آنچه شنید داد و کمتر ست بصرف
مایه کار گر هنر از مغز ست — نه بجا میست دیر کی سخت ست
شد بیان تا چه بار دارد سر — کو در آید بپیل بند شگرف

قولہ کہ نہی زین نمونہ بنیادی
ماشین فیل کاتش فیل زد
بنیاد سازی ۱۲
قولہ نقد را آہ ای طلا راز
کہ خالص و بیغش شود
بعضی از آہنگران ہند
دہنہ کی و پہنکی و کورہ یعنی
دم معروف و ای معلم
آہنگران آہنگران مسگران
ہندی بہتی ۱۲
قولہ کار خود آہ ای کار خود را
کہ از ہنر قیاس فرمود یعنی
پیش شاہ کار شناس ۱۲
قولہ متحیر شد آہ از خود
مراد از متحیر شدن آنست
از دیدن نمایش و ہنر آن
زر کہ چون شد کہ صورت پیلی
ای شاہ در وجہ انعام چہار
مرد دہی داد ۱۲
قولہ ہر یکی از میسکے
ای ہر یکی از کہ و دانا و نقشبند
و پیکر آرائے و ہر کدام از ہمہ
دیدہ ران و متحیر شدند و ہر
یکی خلقت باشد قولہ
خار خار آہ ای
قولہ کاردانی و گرز غیرت کار
بر کار دانی و غیرت کار
ترتیب دادہ شد
ای ہمہ مردم ز غیرت کار
گرز دانی و غیرت کار
گردان سپاہ شد بوزن عیار
قولہ کہ در آید بپیل بند شگرف

گفت گر پیش شه کشایم راز — پیل را شیشه خفیف بگداز
ور شوم سکه را بوزن دلیل — در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه — قلتکاری بود خزینهٔ شاه
چاره آن شد که هم ز خانهٔ او — آنگهی جویم از فسانهٔ او
پس بیندیشه گشت چاره سگال — که برون آورد ز پرده خیال
جست رائی ز کوشش فن خویش — کاشناکرد بازش زن خویش
هر دم از تحفهای رنگ آمیز — کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت — که تبه گر بازنتوان گفت
شرط اخلاص ابهانه نماند — راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام — زهر در جیب انگبین در کام
دید چون یافته کارسازی خویش — رخت بیرون زد از پی بازی خویش
گفت بازن که چون به پنهانی — سوی کدبانوی حسن دراني
فرصتی بینی از مزاجی نغز — گوی در پوست در دویش چه مغز
آری از هر دری بگفتاری — گوئی انگاه بفکن و بگذاری
کاچه جفت تو نقش دل کشید — ناقدان را بدیده میگردد
مثل آن نیست چیز دیگر هیچ — دانا گوید و نادان نیز
این شگفت از چه نیست در هنر — هیچ دانا نیست کو نه بیند هیچ
گر کسی خواهدش که بیند هیچ — لیک خویش از زبان نگفته هست
زود بیرون آرد اندر این هنجار — در ترازو در دست چون گنجد
نیست همتای او بهیچ دیار — نیست همتای او بهیچ دیار

این ۵ دو زمینانش آشکار و نهفت — بازگوئی چنانکه باید گفت
زن ۵ زیرک مزاج دور اندیش — زیرکانه نهاد پا در پیش
تحفه برگرفت و ره برداشت — رفت جائی که کار و زر برداشت
تحفه را برد پیش کد بانو — چون دگر بار گشت همزانو
گه بافسانه گه بفسون زن — از دلش خرده میکشید برون
تا ۵ وی از کار دان خود بدلیل — پرسد آئین برگشیدن پیل
هر نقط وصف کرد کالا را — پیل و آن کج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش — کز سخن موم گشت سندانش
کردش این سکه در مزاج درست — کز حسن وزن پیل باید جست
شب ۵ چو شد پیل بند جوزا است — چرخ زانجم بساط سبز آراست
حسن از کار گه بخانه رسید — مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خورد نی بپرداخت — صنم خانه شد بستر شوی
خواجه را دل ز همت نماز آمد — هر دو بر نسبت نماشوی
خواجه میگفت و زنان باجفت — سیم بر بیز پیش محرم خویش
چون ۵ زهر گفتگوی وا پرداخت — گفت کای در هنر بعالم طاق
بازگوئی چنانکه باید گفت
زیرکانه نهاد پا در پیش
رفت جائی که کار و زر برداشت
چون دگر بار گشت همزانو
از دلش خرده میکشید برون
پرسد آئین برگشیدن پیل
پیل و آن کج پیل بالا را
کز سخن موم گشت سندانش
کز حسن وزن پیل باید جست
چرخ زانجم بساط سبز آراست
مرغ زیرک بآشیانه رسید
از پی خواب سوی بستر تاخت
در کنارش خزید باره دگر
ناز نین در نشاط ناز آمد
تازه کردند رسم و بجوئی
کانچه باوی بپرده باید گفت
باز میگفت شادی و غم خویش
سخن از پیل و وزن پیل انداخت
فیلسوف نهیب پیر سبز رواق

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گردی بجهان فسانهٔ تو
من زتو قصه هرچه پیش گنم — ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست — دری از سحر باز کرده تست
هرچه از پای دیدمش تا سر — هست جایش ز جای زیباتر
لیک یک یک بشکل آمدنم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هرچه میدانم — از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرسیدم آنچه گردد بضمیر — تا نخایم یکان یکان بتقریر
زن بدو گفت کین خیال شگرف — که در و زنده هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعتی زین گزیر چون چون است
گر ترا باشد این تصور چیست — که توان هر شمار کش بدرست
آگهی ده که با تعجب گردم — شادیم هست شاد تر گردم
مرد گفتا که هست در هشتم — صد هنر بلکه در هزار شمرم
لیک در خود نهفته دارم راز — کز کس انصاف خود نیابم باز
گر نیائم بهیچ یاران را — نبرم جان ز دست بیکاران
نغز گفت آن حکیم دور اندیش — کو هنر در چه مشرق است و چه میش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش — بازپوشی ز خلق جاهل خویش
جای آن باشد که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی — باکه گوئی اگر زمن پوشی
خواجه گفتا که راست است و درست — که مرا محرمی دگر نه تو است

لیک از خسرو زنی و هیچ زنی — نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل پیچ پیچ بود — راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای دانش جوی — زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مردمان بنهفت — جز بجفت عزیز نتوان گفت
منکه بودم همیشه محرم تو — با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهربان دارم — وز من اسرار خود نهان دارم
مرد گفت این سزای گفتن نیست — قصه جز تو در نهفتن نیست
گر برون ریزم از درون فن خویش — خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که به مرد کامکاری داشت — دل بکار سیه کاری داشت
گوش و چشمش در میان آورد — عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کو را ز زن فرمان بود — راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت گر بایدت که بی کم و کاست — هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید — کین خزینه ز من نگاه دارد
زن و شیطنت نمود و میان ببست — که نیارد بقفل راز شکست
از نهفتن گفت کای آفتاب نوش گمان — آنچه پرسیده شد نمن بدلیل
آنچنان باشدش طریق صواب — که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نمند پیل شکرف — در مقامی که رود باشد ژرف
پیل بینند در میانه رود — چه شد ار میرود سفینه فرود

بیکمال
ق

چون حد آب را کنند نشان — پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار — سخته سنجیده کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد — وان تری بر نشان کار رسد
آن قدر من که در نشان باشد — وزن و مقدار او همان باشد
آنچه وزنش کمست نامفهوم — بیش و کم هندران شود معلوم
زن از انگونه حکمتی که شنید — در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش — شد بجان بنده خداوندیش
خواب کز بند شاد و خندش تاز — صبح چون زد کوره خاک
موج آتش دمید در افلاک — خواجه گفتا بسوی دکان تاخت
با نو خانه برگ مهمان ساخت — آمد آن خواجه زبانی باز
باز بان فرنیت تاک دراز — چاپلوسی زحد فزون میکرد
در هر افسانه صد فسون میکرد — تا چنان کردش از فریب غرور
کز دلش گشت بدگمانی دور — خانه را اعتماد بر وی داشت
وز عزیزان صحبتش پنداشت — همه پیمان خود کشاد بر و
مهر خویشان خود نهاد بر و — پیش او ریخت هر چه در جان داشت
جز همان نکته که پنهان داشت — هر دو با هم در آمدند بکار
میزبان ساده میهمان طرار — هر دم آن میهمان رنگ آمیز
شکل دیگر نمود طبع انگیز — تا پس از مدتی بر زرق و فسون
آن سخن نیز کرد آغاز — که شنیدی بگوش عبرت نیز
حکمت این زن پیش گرفت و

پیل بیرون کشند پیل کشان — ای حالان ۱۲
سخته سنجیده ۱۲ — سخته سنجیده کنند کشتی بار
وان تری بر نشان کار رسد — ای وزن پیل طلا ۱۲
وزن و مقدار او همان باشد — بیش و کم هندران شود معلوم
در عجب ماند و پشت دست گزید — حیرت کمال ۱۲
شد بجان بنده خداوندیش — مطیع ۱۲
خواب کز بند شاد و خندش تاز — صبح چون زد کوره خاک — ای صبح صادق چون زد کوره خاک ۱۲
موج آتش دمید در افلاک — عباد تابان از مشرق ۱۲
خواجه گفتا بسوی دکان تاخت — رو زرگر
با نو خانه برگ مهمان ساخت — آمد آن خواجه زبانی باز — ای مهمان
باز بان فرنیت تاک دراز — کرده جیده ۱۲
چاپلوسی زحد فزون میکرد — حکایت
در هر افسانه صد فسون میکرد — کرده جیده ۱۲
تا چنان کردش از فریب غرور — ای مهمان
کز دلش گشت بدگمانی دور — ای مهمان
خانه را اعتماد بر وی داشت — ای مهمان
وز عزیزان صحبتش پنداشت — ای مهمان
همه پیمان خود کشاد بر و — ای مهمان
مهر خویشان خود نهاد بر و — ای مهمان
پیش او ریخت هر چه در جان داشت — پیمان
جز همان نکته که پنهان داشت — ای مهمان
میزبان ساده میهمان طرار — ای وزن پیل طلا ۱۲
هر دم آن میهمان رنگ آمیز — طعام ۱۲
شکل دیگر نمود طبع انگیز — ای مهمان
تا پس از مدتی بر زرق و فسون — ای مهمان
آن سخن نیز کرد آغاز — ای مهمان
که شنیدی بگوش عبرت نیز — ای مهمان
حکمت این زن پیش گرفت و — ای مهمان

ای حالان ۱۲ — سخته سنجیده ۱۲ — وان تری بر نشان کار رسد — ای وزن پیل طلا ۱۲ — حیرت کمال ۱۲ — مطیع ۱۲ — ای صبح صادق چون زد کوره خاک — عباد تابان از مشرق ۱۲ — رو زرگر — ای مهمان — کرده جیده ۱۲ — حکایت — ای مهمان — پیمان — طعام ۱۲

چون کلید خزینه کرده بچنگ
قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش حضرت فرهنگ
آگهی دادش از مجاری حال

مرد پیر حیلت و مخالف رای
یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد
دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل نر که دانا ساخت
زانچه دادی کم است و پرداخت

من چنان بخشش درست که شاه
از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفت اکه آن نکو بیوند
نه تنها سپاس کار فگند

هیچ دانی که گاه وزن عیار
مشتریان چیز بوده اند بکار

تا تو پیشان بغیرتی که فتاد
کنی او را بقلب کار بباد

مرد گفتا که گاه سنجیدن
هم تو خواهی فزود و کم دیدن

گر کم آید ز دود و دستان مال
ورنه باداب خون بهند حلال

گفت شه کاینچنین نگارش نغز
چون و هم از شکستنش یا لغز

وزن آن ناشکسته چون دانم
مرد حیلت پژوه گفت که من

سنجش ناشکسته هم خود من
پس ز هنجار وزن کشتی و جوی

کز زن کارزوان رسید بشوی
همه یک یک بشرح باز نمود

باورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش

سهل شمرد سگه کارش
داد فرمان که باز جست کنند

صدق آن گاجرا درست کنند
کاروانان روان شدند شتاب

پیل برند بر کرانه آب

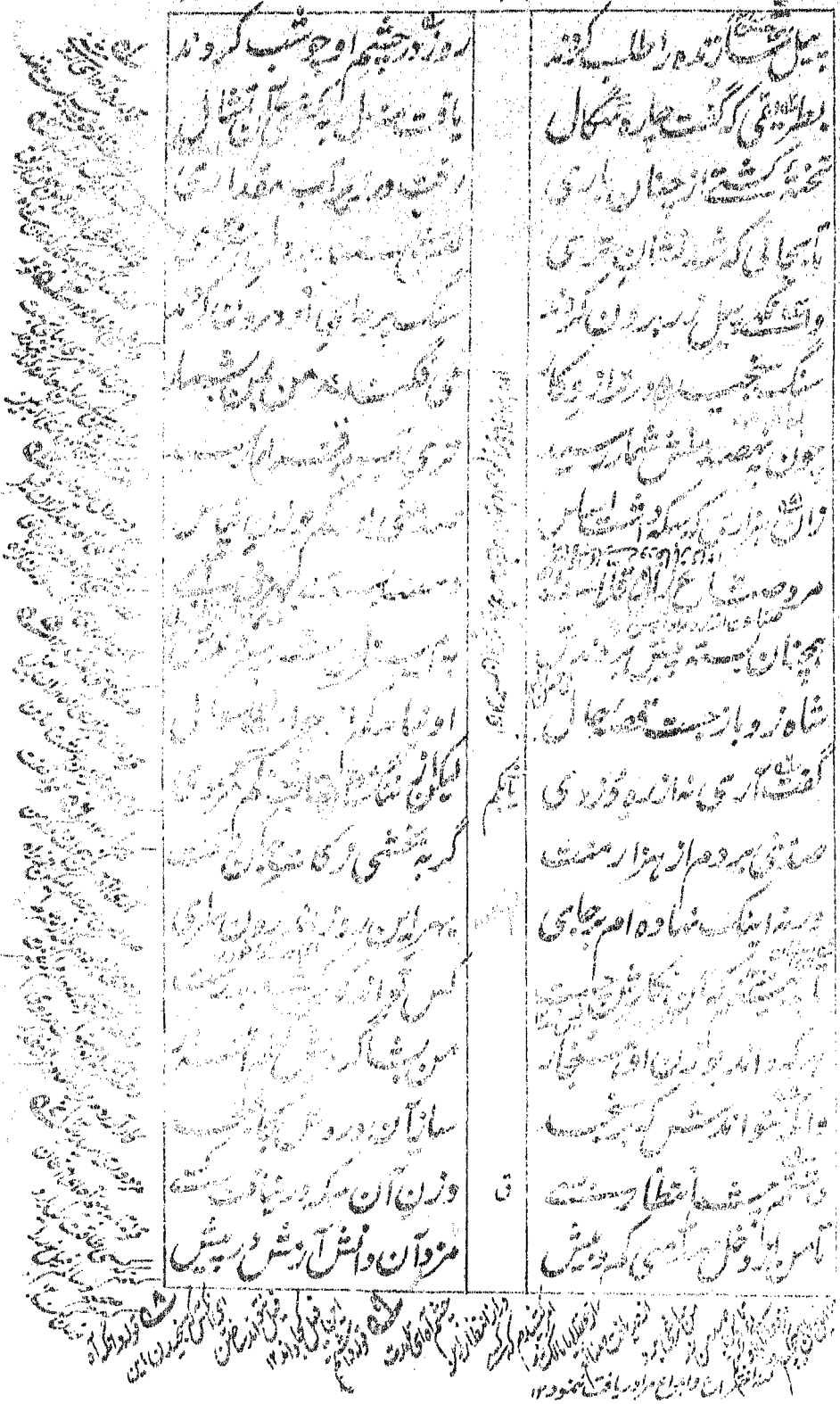

این نفس هم همدم من بود و دین افتاد
تا مخالف باز مون افتاد

من چو این پرده خود کشاده کم باز
پرده پوشی چرا کند غماز

چون من از گفت خود گنهگارم
هر چه بر من رود سزاوارم

شاه نه مرد و تاز خانه او
در خزانه رسد خزانه او

کاروان شتافتند چو باد
باز کردند خانه را بنیاد

آن زر و گنج دیگر از کم و بیش
همه بردند شاه را در پیش

شه فرستاد در خزینه خاص
پس طلب کرد خواجه را بالقصاص

بود پیلی شصت یک فرسنگ
از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک بر کشیده بلند
بهر شش آمین نر دبان و کمند

شب بران کس که خشمناک شدی
بردی آنجا که تا هلاک شدی

رسیدیش چون خورد و آشام
چند روزی شدیش کار تمام

بر حسن چون بخشم شد رایش
همدران میل کرد جایش

داد فرمان که هم بدان برش
بر کشند و زنند تفل بورش

بست شش روز می که هر جا بود
جز همان روز نی که بالا بود

شب همه روز آن نشسته بدل
چشم حیرت کشاده در پس و پیش

زیر و بالا نظاره میکرد
با خود اندوه و حیرتی میخورد

دید شخصی که میرسید زدور
همچو پروانه در زیارت نور

آمد آهسته بی رفیق و دلیل
گام بر گام تا بسایه میل

چون نگه کرد خواجه یار حسن
زن ناوان خامکار شن بود

آمد و ناله برکشید بلند — گریه میکرد و روی و مو میکند
خواجه گفتا که رفت چون تقدیر — سود کی دارد ت فغان و نفیر
نشاند ناوانیت بدین روزم — تا کشد روزبد بدین سوزم
چون بجان او فتاد و کارم خاص — کوشم اکنون بجان بدین اخلاص
آنکه هست این شکنجه محکم ازو — هست امید رهائیم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند — پیری ابریشم آرد و پیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام — بکند جست و جوی نافرجام
رفتن آن هر دو را بهم اندر دید — بسته و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا — کز رشک و رسید یا کاله
داد شرم آوزاد گفت بدستار — پاره قند کن بزود و بیار
ده بموری که میرود بسبیل — تا بیالاش میل تار و فتیل
رشته را زود زود میکرد باز — کز شبیب آورد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود — داور رشته بسوی رهبر بود
راند بالای میل تار کشان — رشته بر حصار کشان
چون بنزدیک رشته رفت بزود — ریسمان را ربود خواجه زمور
گفت هان زود و کن بیار شتاب — قدری صبر کن بلطف بتاب
زن کار او فتاده باز بگفت — زان حکایت بشنود خانه رفت
رشته را زان نمط که دانا بود — خود بخانه درش مهیا بود
بستد از کیخ خانه بنهانی — راه برداشت سوی ویرانی

چون شتابان نمیل باو رسید
ساز چاره بچاره تساز رسید

خواجه تاریر یشم از بالا
هشت چون سلک لؤلؤی لالا

گفت پیوست کن سر رشتش بطناب
خم و پیچش کشاده دار زتاب

زن سر رشته زو گره بر تار
او کشیدش بحیله و هشت بجا

چون سر رشته بود بر سر میل
گشت مستوره را بچاره دلیل

گفت پر بند گوی پیش را بر سن
تا برائی سبک بباغ حسن

گفت زن چون گوائی اندر زیر
گشتی از جان و زندگانی سیر

من که این تیم از برای تراست
بر زبر بردنم ز بهر چه است

خواجه گفت که تا شود معلوم
که چسانم درین حباله شوم

زن بران گفت هان شتاب مکن
گریه با فغان و زاری کرد

وز شگاف دریچه بر سن
تا کشد خویشرا بسلک حسن

او ز بالا طلسم دیگر داشت
با عروس انتقام در سر داشت

حقه بود اندرین دو سنگ فرخ
محکم و سخت لانی و خوشرنگ

واندران رشته کرد خود را بست
واندران رشته گره بر خود زد

رشته در وکشید سخت
واو نگونسار شد معلق از دیوار

لشکری کرد نیز با خود یار
حسن از سوی زن دوانی یافت

باز چون سوی او گرانی یافت
رفت در زیر میل بان بلند

همچنان شد که میل بلند
زن طلسمی که کرد بر دو لیسر

گفت کز جیست بر من این بیداد
زن بر آورد ز آسمان فریاد

در زندان فتنه بشکستے — خود ز زندان شبدیز مرا بستے
گر بدانم که من گنهکارم — گر نکنے زین بتر سزاوارم
این چه بهتری و ستمگاریست — جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف آرم از مزاج من و دیدے — کین ستم بر سرم پسندیدے
باز گو آه یار زار من کارے — تا شکایت کنم ز خود بارے
خواجه گفتا که هر چه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانے تو از پنج پنهانم — من که خون خورده ام از تو میدانم
گر نه بیگانه را بود زنهار — رهنمونے نکرده بدلیل
وانچه من را نمود هم نفسے — آشکارا نه کرده بود کسے
من چرا در چنین عتاب شوم — گروهے نالهاے زار چو بوم
زین چو گردآن فسانه در گوش — گشت از خویش و بیگانه خموش
دل بتسلیم کرده کار سپهر — ماند بیخود فتاده گوئی مرد
باز رحمت از دلستان آمد پیشه — تا چه پیش آمدش در آن بیشه
رفت و بهشت چو شد ... — ...
... — ...
... — ...

باز حسنت زد حکایت حال — اوشد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شوق — غصه — وانچه آمد ز روزگار برو
وان بدشمن گشاده کردن راز — در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازی که کرد رفیق — اودن — حبس انوی و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند — در طریق خلاص او درماند
کش نیارست کرد واقل بلند — عاجز — بندی شاه را کشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت فراه — رساند — زان حکایت خبر رسید بشاه
کان بشهر و بر بهتران رائی — کرد زان گونه پیرو بالائی
شاه زان چار حسن مقدمان — ماند لب از گفتن و دندان
کرد اشارت زمهر پرسش کار — کاورند شاه را ز حصار
چون بدرگاه شهر رسید عروس — از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهان — گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود — تا بجویند جفت او را زود
نقش بنمان بجست جوی شدند — در راده دشت و شهر کوی شدند
آنکس یافت خواجه سنهاله — که بشبخون آمد آفت جانی
دشنش از بیم جان شکست گرفت — کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت کرد زاری پیش — شهر مسار از گناهکاری خویش
شاه کفتا که با چنین خردی — که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست — بخیانت دراز کردی دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک — گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانست در پناه تو باد — بخت و دولت ز بارگاه تو باد
من که آیند نیستم فرمانبردار — یک هنر نی صدست بلکه هزار
هر فنی کان مراست در همه چیز — دارم ار کسبی و عطائی نیز
لیک از بیم زرق بی هنران — ساختم خویش را چو بی خبران
این نمودار زر که بینمودم — کیمیائی مس بیاندودم
تا که بینندم زر گرانمایه — کیمیا کار یم نهان مایه
وان خیانت که کردم اندر مال — نه مرا دم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل — آزمون یکسان نکختن پیل
چند گاهی نگاه میکردم — چشم فکرت براه میکردم
گر کسی دارد آن قدر فرهنگ — کشف و نکته کتای این نیرنگ
تا هم از من بدون فساد کلید — چاره آن ز کس نگشت پدید
شاه تا جایگاه میسر داد — بنمود
هر کجا قلب کار روز بود — گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریق بر زندان — زنده خود را کشته ام از زندان
وان زمان بد که قفل سر شکست — خویشتن را کشاده دل دانست
غرض آن بود کین طلسم شگرف — چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من — گر دوا گه ز کار دانی من
مملکت را بعدل خالص کنند — گر شهم برگنند قصاص کنند

ور گناهم به بخشد و جان نیز
کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشت شه نیز مهربانی او
از چه از افسون و کاردانی او

گفت باری به بخشم این بارش
تا به بینم نهایت کارش

بنچشد گر وبال خود نوشند
خود ز کردار خود سزا بینند

ور بود در هنر ستوده اثر
بر خورد هم ز بار و هم ز ثمر

شعر زاندیشه چنین خوش سفت
بعد از آنش خلاص داد و بخفت

در صفت خدمت اختصاص حشم داد
شعلهای از شعاعهای خاصش داد

چند گاه از کفایت و تدبیر
پایه والاش گشت بنیک سریر

از خرد کارش آن روایی یافت
کز فلک شغل اکد صدایی یافت

تا بدانی که هر کرا خرد است
آرزویش در کنار خود است

وانکه زر دست از پی دگران
از زر خود مهاد هیچ گران

چون هنر داشت نسبت عامه
رنگ زر تازه کرد بر جامه

روز و شب با خود آن نشانی داشت
جامه را رنگ زعفرانی داشت

شه زعفرانی عجب‌ترین رنگ است
گونه عاشقان هم این رنگ است

زر که اکسیر کامرانی یافت
زینت از رنگ زعفرانی یافت

بنگر آن زر که زعفرانی نیست
در عیار آنچنان گرانی نیست

آفتابی که آسمان زنگ
زینت از رنگ زعفران دارد

در مزعفر فرانش طرب است
خنده زعفران از آن لب است

شاه را چون نگار شاخ‌ای
زعفران داشتن نشاید از ای

در برآور دشاه جامه سبز و قبا بش — ز عفران سای گشت طلوعش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم بگنبد ریحانی بنام ماه سیر رنگ تا از آنجا بایوان خضر پوشیدن و بسلسبیل حیات نوشیدن

دوشنبه که چرخ ریحان پوش — داد گل ارشاط مژه نگوش

کرد خسرو بسبز پوشی رای — گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با همنشین روحانی — سوی گنبد سرای ریحانی

بازبرد ارشاط ساز نشاط — بر بط خوشنوا نوا را نشاط

شد بمهمان سرای ماه سفید — داد مشغل بخوانندگی نوید

مجلس نغز و کامرانی بود — تا بشب دور دوستگانی بود

چون شب تیره گشت عنبر سنج — در زمین رفت آفتاب چو گنج

شاه بست و حریف هم سر مست — رفته بیرون زمان زمان هر دو زو

گفت شان رهنمون ده سر بلند — که شکر لب بسته ریزد قند

گوید افسانه کز آن گفتن — در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت چیره با هزار ارشاط — سوی رخ را بپا یگاه نشاط

گفت شاه جهان بکام تو باد — در جهان هر چه هست رام تو باد

هر که بد بیند چون بدیدن ما — دوز نخ باد همچو بید بنان

تحفه من که خاک راه تو بود — کی سزاوار بزم شاه بود

لیک بندگان نه خسروان دانند — بندگان را بزرگ گردانند

ف (۱) ۴۶

من هم اقرون دلم نمیدانم — چون ملک میگوید می خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن — گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش سقلابی

بود وقتی باندهی بهندستان — شهر و کشور ابعدل او بستان
هر چه در عصر وی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آئین میهمانداری
ساخته میهمانسرائی خوب — یکمیک خانه ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — بر فنه و پیش باز و نعمت و جاه
باز جستی ازو عجائب دهر — وز هنرهای او کرامتی بهر
تا رسیدی از قضا شش مهمانی — بس جهاندیده و هنردانی
جادوئی کز دم فسون پرداز — مرده را جان زتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش — دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت از ارجمندی او — جست بهری ز بهره مندی او
مرد دانا ز شش مساری جود — داد بیرون هر انچه داوری بود
زانچه میکرد شاه را آگاه — بیش ازان گشته بود حاصل شاه
یاد میکرد از نکتهای جانی رفت — سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت انچه در جهان هنرست — کادمی زاده را بران گذرست
از هنر پروران بخشش و برگ — کسب کردم مگر که چاره مرگ
چون نبود این نکلید بر مردم — بسته آن در بچار ها کردم

ن روزی

ق بجارها

زین سخن هر سر و بیابانی — زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو گفت — سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله عذر انگیز — که شود پرده پوش خنده خویش
عنبچه چون بازشاد گر بپوست — انچه بشکفته بود باز به بست
چون دمی عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی کز ان گزیر نبود
که مرا چون بحبست و جوی همه — شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگیست — که پژوهنده را در آن درنگیست
اندک اندک بهر ده و شهری — برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست — که دمم از نقل روح زد بدرست
بفسونش جان تن برون کردی — ور دگر کالبد درون کردی
عمری از خلق روبه پیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز بخشش یاری من — کین فسون داد یادگاری من
هر چه زو فن گرفتم تعلیم — گر تو گوئی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار — آزمونی بباید تا چه کار
یکسی را بکشت خواجه بتفت — از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او بپرید و این افتاد
قدرے کرد سو بسو پرواز — باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست بر زمین خندان — ماند بیننده دست بر دندان
گفت گر آگهم کنی زین حرف — یادگارے بماند از تو شگرف

وانچه من دارم از جواهر و گنج
نیمه را پیشیت آورم بسیرنج

گفت دانا که زر کدام خسست
هنر من امر آخرانه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد
زر چه باشد که دل بآن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست
در تو آموزم این هنر که مراست

کار تو کار شاه بود محکم کرد
کار تو کار بنده بگیرم کرد

در روی آموخت چون فسون نماز کی
باشد بازی نمود جانبازی

پس بلب بانگ بازپس بازفسون آمد
جفته چشمت او در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست
این زیان او فتاد و او نشست

سخنی گفت و جانبی برگشت
آزمونش بصدق باور گشت

پس در خود بدرج باز نهاد
دیده بر پانهی سحر نگشاد

راه هر بار رفت شاه دولتمند
داشت پوشیده راز خود چندی

پس بیاندیشه گفت با دل خویش
که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون زمن بهره بکس نرسد
نفسی سوی هم نفس نخرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت
زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم
کس نیاموزد و بخاک برم

چندگاهی خیال می سنجید
این هنر در دلش نمیگنجید

تا بوقتی که دل نشاند صبور
رای بیرون فگند باد غرور

در روی آموخت رمز جانی خویش
خاص کردش بر مردانی خویش

روزی از صید گاه در بچه
دور ماندند پادشاه و دو نیمه

شاه صیدی که گرفته بود هلاک — بگیر کرد — خواست بندد بگوشه فتراک
گفت دستور خارج از اندیشه — کای همه پرورخیده پیشه
صید مرده ست و صید کرده خیالی — ای پادشاه ۱۲۵ — ست پنداری همین نه حیالی
شه ندانسته بود کان بد عهد — در نهان بر خلاف دارد وعهد
او شد از قالب گرامی دور — گرم در شد بقالبش شبدیز
بر فرس چست راه پیش گرفت — دامن احتیاز خویش گرفت
شاه و همراهان بخانه باز آمد — لشکر از هر طرف فراز آمد
در حرم رفت و کام دل کرد — با تن چند هر چه دانی کرد
چند گه کامران شبستان بود — خدمتش را چو ریه و ستان بود
چند گه کاری از امین کار آگاه — کار کرد از حکایت شاه
ساز کردی چو شه عزیمت خویش — آن سبق حاضر آمدی در پیش
رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب گوشه انگشتور
با شاه تمام با بانو — چه بخت گفت تا چه گفت او
می ادب وار بر سر زانو ست — صفحه از جای خویشتن نجست
همه هنجار کار او دریافت — کان خرد خانه متاع دگر یافت
خواجه چندانکه پیش زاری کرد — دل با نو کم استواری کرد
گفت گر خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من
لیک چندی صبور باید بود — تا چه پیدا کند سپهر کبود
گر بدانم که تو همان شاهی — با تو باشم چنانکه میخواهی

بگیر کرد
بابت
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵
ای پادشاه ۱۲۵

ورهم افسون او باو نستی — دست خود باز کش ز همدستی
گر بنظاره میشوی خرسند — بس بود سایهٔ سر و بلند
ور بر آهو زنی طپانچه شیر — خفت من آشست یا تهمتن
چون نگه کرد خواجه کان چهره — هست صادق بحق گزاری سوگند
آفرین صد هزار بر وی خواند — هم بخلعت زاد و رقاع ماند
وان طرف آهو بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست میزد و بهر چرا خواری — در رفت در جگر شور او در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی — هیچ خورشش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — جست میزد چو بسیر و پائی
دید افتاده طوطی بگذر — سبز تر او میان سبزه تر
گفت مرا چو شیر قرین باشی — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکر داد — خضری را دمم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
قوجی از طوطیان شهر گرای — گرد گشتند بر وی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدند — بر سر خویش بر گزیدندش
صید ازی بر سر خود کردند — دامی افگندند و بود بر سر دشت
سبزه در سبزه چشمه نوا — رشته دانه در شفیعه نهاد
آب جویان بجوی می رفت چو آب — بود صیاد شد در تیه تاب

داد مرغ مهین یاران پند — که نمیدانم اشتری گرگزند
زین گذر گر نمی گذارد جان — جز بمردن خلاص نتوان یافت
صید گر تا بخون نمید نتاخت — خویش را زود مرده باید ساخت
پیش ازان باید اینچنین مردن — بوکه زین فتنه جان توان بردن
همه گفتند کاینچه فرمائی — گر نمیریم چشم پیش کنیم
گفت تو حرز جان خویش کنم — مانده بیهاس کار خود بیدار
همه خفتند مرغ کارگزار — تا سر دام آشنا ید باز
مرد صیاد چون سیه بگذشت — یک خفته بود کاب حیوان داشت
دید کز صد خطر که پنهان داشت — مگر این جانور هراس نخورد
ماند حیران که این چه شاید بود — دام را باز کرد و رخت ببرون
وام را باز کرد و رخت ببرون — طوطیان را بخاک طوطی خون
بپریدند مرغکان به هوا — زنده از دام بر سعید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار — سیصد زاندیشه تا شوی فارغ
هر چه حاصل شدی ز ایشانست — من به تنها دهم دو چندانست
طوطیان مرا بگو یا نی — که کند در سخن شکر خائی
طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضر دم من کند ز شکر آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش — خنده ماند از شگفتی کاری رش
دام بر دوش کرد و در راند بشهر — تا زنخت جوان فرو افتاد
شد خرامان میان بازاری — تا کند تاز تقد خنده آخر بکاری

دید کامد میانه بازار
شاهدی محو حسن صد هزار

زلف مشغول عنبر آلوده
هر سر او آشوب صد دل و جان

نرگسش از کرشمه مست و خراب
کشته عشاق را بغمزه بتیغ

ناگهان گور رسید تیز بجنگ
پس بصد ناز او را داده ز چنگ

گفت دیدم من امشب اندر خواب
با تو خوش بوده ام بمنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز
همه شب کام را رسانده بکار روز

با چنین نیکوئی که من دارم
مزد و مسکب صد هزار دینارم

گر بلطف و بهی که من دانم
ور نه از تو بزور ستانم

زن کزینسان بکید و فسون آورد
تو صد اف را ز بحر بیرون آورد

در زده شوخ دست در دامن
خلق گرد آمده به پیش امن

باز میگفت هر یک او کم و بیش
سخنی بر قیاس دانش خویش

حجتی کس چنان نداشت درست
که کند دعوی خلاف نخست

ماند زان گونه در عجب صیاد
کش ز صید خویش نیامد یاد

تیز شد طوطی هنر پرداز
داد صیاد خویش را آواز

گفت کان هر دو را بسوی من آر
تا بآساید نی آید این دشوار

هر دو را خواند پیش طوطی زود
مرد صیاد کان حدیث شنود

باز گفتند پیش طوطی راز
در دویدند هر دو شعله گداز

گفت گر از دو سوی باشد عهد
که ز انصاف نگذرند بحد

ما جرا را چنان کنم دیگر
کین غبار از میانه گردد دور

شرط پیمان درست شد مرد و سوی
که کس از گفت او نتابد روی

طوطی آورد بار روی در صراف
گفت هان بدره در ره اشکاف

بر شما آن قدر که میگوید
تا چنانش دهم که میجوید

چار و ناچار مرد سیم گشاد
بدره را باز کرد و بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم
سیمبر خواست تا ربابد سیم

گفت طوطی که این سخن بشنو
باید آئینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین سینه
نیست استاد من چو آئینه

داشتند آن رشک قبله جمشید
با خود آئینه به از خورشید

در زمان نجم آن معاینه را
پیش طوطی نهاد آئینه را

مرغ گفت انچه سیمبر در خواست
بشمارند پیش آئینه راست

چون درم جمله در شمار آمد
عکس در آئینه بکار آمد

کرد اشارت بباد شکر و بوسش
که زر اینک در آینه مست بکوش

کان عمل کرد خیال گشت و برفت
مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز
ماند حیران نگار شعبده باز

در تماشای نقش حالی پیش
لب گزیدند گاه و گاه انگشت

گشت منظار گی چنان بسیار
کز خرید ارتنگ شد بازار

نزد و صیاد بر چه افسون بود
نرخ مرغ از قیاس بیرون بود

تا خبر شد بشهر کوی بکوی
زان شگفتی که کرد و روی بدوی

حرم شه که بود با دل ریش
در وفا داری فرنی خویش

میکدهٔ شش بهم کنج تنهائی — روزگاری بنا شکیبائی
غم همی خورد و غمگسار نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادهٔ دهر — این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور — زود نزدیکش آورند از دور
تا دران بیدلی وبی سنگی — مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد — تا ستانند طوطی از صیاد
تحفهٔ تحفیت بکف نهادند — زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی — طوطیی را شکرستانی
او دُر افشاند بلکه گوهر سفت — با لبانش سخن دگر گفت
گرد شیرینی و شکر ریزی — با شکیب بصبر دل آمیزی
خفتش ساخت با نوازش زر — پس در آویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زاندرون طاق طول — خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه کوشش پیوست — رُفتی از وی غبار دوری دوست
با مدادی بکار سازی سخت — بود تنها عروس بر سر تخت
سایهٔ هم نبود بر پهلویش — کرد پیدا نهان خود لالی
آفتی کز سر کروش دور — قصهٔ خویش را فشانده بنور
سبزه بر سبزه گشتن آهو جای — وصف طوطیان صحرائی

وان گزیدن بدام صید گران — بند خویش او رهائی دگران
وان در آمیزه و آمودن کار — سیم را کرد نی به عکس شمار
تا بدانجا که بخشش آنجا برد — کو دلش در شدن تنها برد
ناز نین چون شنید گفتارش — خون چکید از مژه بر رخسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد — بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه — مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند بر قدم رنج — تا زاویت شدم سعادت گنج
این زمانت که با منست نشست — نیز گوئی که کیستی و درست
جفت هر یک ز جنس می باشد — آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت این دمم که دشمن تست — غم مخور کان کلید نیز منست
چاره آن شد که از دمم تدویه — خویشتن را دهی بلای ورزیه
گوئی او را که هر چه داری کام — نیست یک شرط زان تو را ناتمام
آنکه جان عزیز در هر رنج — چون همی ریزی از تنی به تنی
زین فسون دم دهی بدانسانش — که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده پیشش اندازی — تا شود همدمش بدمسازی
او چو بیرون شود ز خانه خویش — من درآیم با تشا بخویش
ناز نین کین نوید جانی یافت — مرده گوئی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دمید — تا کند ماه را ستاره زدود
خاست از مرد و ران زگوشه تخت — جانی داد ش نیز در خویش بخت

گفت دستور خیر هست که دوست
بچه خدمت چنین بلند شدم
گربگویی انگار حیلت جوی
گفت بود کنون قرار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی
لیک یک آزمون دگر دارم
آزمون کن که آن مسافر چیست
بفسونی ز خود برون رفتی
آنچه بایستی اندرو بودی
گر مرا تو بیاز آنچنان هنری
من بمهمان بنده ام بجان مینه
خواجه گفتش ورا دل این نمیبود
چون کلیچه بخشکه آنجا یافت بچنگ
پاسخش داد کاین چه فرمان است
چه بتا عست جان خاک و شم
با تو کورا هوای دمساز یست
گو بیارند زود و جانوری
تا نمایم نظارهٔ هنری
مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه گفتش ولی بهنگامی

بامن امروز مغز گشت بپوست
که بدرگاهت ارجمند شدم
بتکلف چو شرمساران کی وی
کار تو کرد دشمن مرا
روشنم شد که تو همان شاهی
تا ز دل زنگ شبهه بردارم
داشت افسون نقل روح درست
درم و گر کالبد برون رفتی
باز ره سوی خانه پیمودی
تو سخن خاک بر سر و کیسی
خواهیم جست ناز خواه گنیز
کار زو هم بیک تماشا بود
از پی هیزم شکنج شدی سنگ
راضیم گر چه حکم بر جان است
کز دل و دیده پیش تو نکشم
باز می جانش کمترین بازیست
تا نمایم نظارهٔ هنری
کز نیاید بقالب آزاری

وانگه آهسته در فسون آمد — بفسونی ز خود برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای — تن بیجان در او فتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش — سبک آمد فرود ز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی — پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را به خنجر کشت — کشته را بین که بار دیگر کشت
جفت خود را دران وفاداری — کرد چون مخلصان هواداری
بس گهایش کرد و مهر افزود — زان گرامی تنش که اول بود
قدر او انچه داشت افزون کرد — دیگر آن زرخانه بیرون کرد
بعد ازان زان رضا که داشت بپوست — طوطیان را اگر فت دل دو پست
کرد حکمت به طوطیان تعلیم — سکه طوطی نکات نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت — خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی — پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز — داد و بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت — دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین بست — باغ را از بر از ریاحین بست
گلعذاری که خار خار دلست — خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی — شاه را زان شراب ریحانی

شه فرخنده و خفت و یار زیبا هم — همچو ریحان و یاسمن با هم

گلگشت بهرام روز سه‌شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن در گنبد گلناری با گلعذاران تاتاری و گلاب گل کرده از بلبله نوش کردن

در شنبه که صبح لاجورد پیما شد
رنگ گلناریست بهر خرشید

شاه بجلم گور چون بهرام
گشت گلناری گون بجامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد
داد دل اندوه دهر بیرون کرد

نعبت تنگ چشم تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری

بر میان چست کرد گیسو تر
سوی رامش زموی کرد کمر

خدمت شه بآرزو پیمود
شاه میدید و از دو می‌خورد

همه روزان طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود

شب چو پروین نمای گشت سپهر
ماه بر خویش بست زیور مهر

داد فرمان خدایگان سپهر
کاید آن ماهروی در تقدیر

به فسون و فسانه چو نبات
مغز شسته گرفته آب حیات

سجده‌ٔ بندگی نمود عروس
کرد طوطی لب چو چشم خروس

گفت جاوید زی بدولت و بخت
زیر پایت همیشه پایه‌ٔ تخت

هر که گردد ز دوستی تو پاک
باد در بادیی دوستان تو خاک

چه بضاعت بود مرا در پای
کز کرم بر گرفتی ای دریای

لیک چون شاه داد دستوری
ای آبشار

کرد چون عذرخواهی از حد بیش
گفت وقتی ز تو قهارین پیش

غنچه کشادن بهار گلرویی از بادهای خوش و بلبل وار افسانه عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس و دلجوان
زان یکی بود بادشه زاده
پور بازارگان بدان دگرے
شومی بود نقب گیرے چیست
متخصص چهارم درود گر استاد
پنجمین شخص باغبان شگرف
پور بازارگان بلطف و نواخت
همه با هم موافق و دمساز
کاروان آن زمین مشک سرشت
در سوادی بتازگی چو بهار
وان جوانان بفرخ گامے
بتماشای باغ و سبزه و جوے
تا تماشا کنان دران پرواز
منظری بود برکشیده بلند
نقشبندان مانوی فرهنگ
هر نگاری چنان بزیبایے
نقش بندان کز انظرف آیند

از حد مولتان چو بندروان
وز بنه یکی بخبر دے افتاده
مانده بیش از دو منزل و تماشش بیشترے
کاهنش پنج کوه کردے هست
موشکافے به تیشه فولاد
که به گل بافتے حکایت و حرف
گاه بیگاه بر کرانه ایشان ساخت
وز حد کاهرود چو بندر فراز
سوی شهری گذشت همچو بهشت
خیمه بر کرد کاروان سرای
می نمودند گرد شهر خرام
قدمی میزدند سوی سوی
سوی بتخانه شدند و فرخ راز
چشم بندے هزار صورت بند
نقشها ای تماشا کرد شگفت
که در و خیره گشت بینا ے
در تماشای آن شگفت بماند

زان همه نقشهای جان آویز
کز حسن از قیاس بیرون بود
از نگار[۱۱] بی نمونه پیکر او
بت گران[۱۲] ماهر و نشانی داشت
در رز بانهای[۱۳] مهد نوآن بسحن
در تماشای او بسیائی
چشم بینندگان[۱۴] دران پیکار
بیخودی در دماغ شان ره یافت
هیچ دل گرچه بی قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت
شب چو بیخانه سپهر کبود
خواستند آن مسافران ملول
همه را دل بسوی منزل بود
گفت[۱۵] مارا شد اختیار زدست
نقش این سنگ دل ز دست مبرد
تا بیفتاد جان من بزوال
یاد[۱۶] این نقش گم شود نفسم
همه آن[۱۷] این جهان بیسر و پای
عاشقی چون زدل برآرد جوش

گشت در پیکری نظر ها تیز
وز اداگر ها بصنعت افسون بود
کامرانی نوشته بر سر او
ماهر و نام کامرانی داشت
کام عشق آمدست و رانی زن
خیره می گشت نور بینائی
ماند حیران چو صورت دیوار
عاشقی دست صبر کوته یافت
لیک شهزاده را قرار نبود
چشم او زان نظاره ور نگشت
صد هزاران بتاز هوا بنمود
که خرامان شوند سوی نزول
جز ملک زاده را که بیدل بود
وای وی گر که رفت کار ز دست
شد بدین سنگ شیشه من خرد
جان من بعد ازین تمثال
یا بپیرم کار اصل باز سلم
بیسر و پا همی شد نه بجائی
در نگنجد نصیحت اندر گوش

پند دادند و جای پند نبود — هر چه گفتند سود مند نبود

همه زان داوری ز بون ماندند — واندران بقعه شب درون ماندند

وان گرفتار سنگ دل تنگ — چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ

صبح چون پرده بر جهان بدرید — جامه بر خود چو عاشقان بدرید

ماند عاشق ز خرمی بی بهر — همنشینان روان شدند بشهر

تا بجویند کاردانی چیست — کین کره را کلید داند چیست

کوی بر کوی میشدند شتاب — سینه پر آتش و دو دیده پر آب

آنچنان شهر چون بهارستان — پیش شان نیمود خارستان

از کسان باز جست میکردند — راز صورت درست میکردند

تا دران جستجو کهن پیری — داد شان را کلید تدبیری

گفت کان صورت چو گلشن تو — که چو لاله است رشک سرو سهی

نسخه زنازنین این شهر است — گر ز حرش چشم خلق آنجا مست

غرفه کرده اند بر یک چوب — همه زاشفته و آرمیده همه زاشوب

او دران معبد آسمان پیوند — چون ستاره بر آسمان بلند

کس نه پهلوی آن بهشتی روی — جز کنیزک دو نازنین نیکوی

چون ملک فارغ آید از همه کار — عیش با او دران نهد بحصار

قلعه گیرد بدست حصاری را — گلشن سرو و نو بهاری را

باده نوشد نشیند و خسپد — خسپد و خیزد و فرود آید

گل فرو شیست زیر منظر شاه — که رود پیش آن چمن گه و گاه

گل بر پیش سرو بنشیند
راز این پرده آشکار دهد
گر بود پرده باشنائی او
آن چو آنان بهم نشیند پیر
پرس پرسان برو فرازشند
در نهان بادی آشنا گشتند
چو بر بازارگان چنانکه توان
گلفروش از عطای رود در تو
چون یقین گشت شان بهمانی
با عنان زاده بهشتی
او همه روز گل بگل بستی
گلفروش آن بنازنین بروی
آن همه گرچه بود از حد بیش
مهیکی روز فرصتی دریافت
همه لعبازان نمود زیبا
وا که این شیفته جهان افسوس
گلفروش آن بسبزه بستان بود
چونکه آن لوبخت از باغ جنان
در تماشای آن ربیع تازه

گل و بگرفته باغ چیدند
وانگه آنها برون نهاید گفت
او بروزه بروشنائی او
باز او بیدند خسته تند
چاره جویان بجاره شتابند
پس بدنبال عبر گشتند
سیم بر بخت آب آن
برگ گل چون نهاد تو برتو
بنده شد زال گلفروشانی
بنده در باغ گلفروش فگند
وین همه بهر نظاره نشستی
گلشنی پیش آسمین بروی
راز بسیرون نداد آوازه خویش
از بسی گل نمود زیبا
نقش بنقش چون دیبا
بهر آنجا که می بتی عشوه
گلستانی سیو گلستان برد
صنعت گل ندیده هیچ جهان
مانده انگشت در دهن تا دیر

Ganjoor

پس بدو گفت کین نگار تن چیست ‌ نیست زانها که کرده به تحیست

زان کز و ننگ نه درست کار عزیز ‌ از تو ناید چنین هیچ مردم نیز

کیست کین گل نگار کرده اوست ‌ چیست رازی که آن بپرده اوست

پیر زن گفت کار کار من است ‌ زین گلستان نهم از من است

از گلی گلشنی کنم رخشنده ‌ بجز از من دگر که داند کرد

ناز نین گفت گر تو هستی این ساز ‌ تو بکن هیچم آنچه کردی باز

کار پردازان چون بازمون آید ‌ کار پرداز از آن زبون آید

گفت کز راستی چنین گزیر ‌ راستی بردن و هم ضمیر

میهمان منست هر ناچیز ‌ بهر غریب رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است ‌ وین که بینی فروتر این هنر است

بمروت نگار شکر خند ‌ ریخت ورد هنش می چند

گفت چون ره بهر ی یار ی او ‌ این روی مزد و ستکار ی او

پیر زن باز گشت خرم و شاد ‌ دست فرو هنر جوان را داد

سینه با غبان چو گل بشگفت ‌ رفت و این ماجرا بیاران گفت

وان همه پیروان با فرهنگ ‌ چون سر رشته یافتند بچنگ

خلوتی ساختند و بشتافتند ‌ مادر پیر را طلب کردند

اول از هر دری سخن بستند ‌ بعد از آن مطلب را بشکستند

بهر چیزی که هر چه بود در دل ریش ‌ باز گفتند یک بیک از کم و بیش

قصهٔ دردمندی و دل تنگ ‌

پیر زن کین حدیث کرد بگوش — آمد از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن ببایدِ دوخت — دل ز رسوائی خام بتوان سوخت
گنبدی کاندران بُوَد سنگست — غلغلش تا هزار فرسنگست
کس از آن سنگ یک دلی نخورد — که نیامد بزیر سنگش دست
وان بُتِ سیم کش ندید کسی — سنگدل میتراش و نپسندید
ریخت صد خون بیدلان بهوس — که فسوسی نیامدش بر کس
هر که گیرد درون شهر نام — ور زبانش زبان کند بدنام
سخنی کز خطاست پیوندش — نیک بُوَد کشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری — تازه کردند رسم دلداری
ریختند آن حشر بیکبار — بیشتر زانچه بود اول بار
گفت من از برای نیمی دانگ — سر فرو ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من از برای نیمی دانگ — که عدو کرد شرمسار انم
لطف تان داد مایه چندانم — شکر آن هم ز حد برون آید
چون نوازش ز حد فزون آید — جان فشانم که چون سهاستدم
بهر آن کار کین عطا ستدم — عذر من چیست کاز شما شدم
گر بیاید دگر نیاید کار — یار چیزی برون کنم سر خویش
یاد آرم سرشک بیخبر خویش — از توام نیست بیش ازین درخواست
با عنان گفت گر بدیهی راست — صنعت دست من بگو پیوند
کاسپچه گل می بری بسر و بلند

تحفهٔ من بدو فرا از رسان — هر چه گوید بیا و باز رسان

پیر زن گفت کین حدیث که بود — تو چه فرمائیم که او فرمود

باد داد آن که گل بباغ شکفت — غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد و مرد گل پیراست — شد ز گلدسته بند نافه گشای

کرد از گل نمونه پیکارش — نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او نیز بر سرش بر بافت — نقش عنوان بنامه در خور یافت

هر فسونی بر او دمید چنان — که نسیمش نرفت بر عنبر

تحفه چون شد بسان و تحفه شناس — حیرتش باز شد بیرون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود بر خود — در و داغش چو راه یافت بنسیم

گشت جانش ز عاشقی بدو نیم — دلش از خویشتن بر افتاد

گفت با کلفروش مهر آیین — کای همه صنعت تو مهر انگیز

چه گلست اینکه دل ز نیمه ببرد — تیر اندیشه را ز شصت گرو

آن که بست این نمونه بر گل تو — کرد جانم بدست فتنه گرو

یک زره کیمیا ز نجار سان بهنجارش — تا تماشا کنم بدیدارش

پیر زن گرم دید چون بازار — مهم تازه یافت برآزار

با پری دژم زبان بفسون کرد — وان شکنجن از سخن دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان — آرزومند تو همه شاهان

کی سزد چون تو دلربائی را — که ببر و نام هر گدائی را

نازنین را که دل قرار نداشت — این سخن را چو می بکار نداشت

سبزه زن هر چه می نمود گریز — رو عنبی میزد می برآتش تیز

تا بدان شعله‌ها دمی نپرورد — پخته کردش چنانکه باید کرد

پیش از آن عهد محکم و حیست — گفت از نهفته را بد نیست

حال بلبل ز سنگدل دو سه هست — ماجرای غریب بسنگ پیست

کاتشی جست سوی زان سنگ — که رود وش بسوخت همچو فرسنگ

شعله او دران جوان افتاد — که شرارش در این و آن افتاد

تو تو آتش زنی بپاخ چو نبات — کاتشی را کشی بآب حیات

پاسخش داد سیم اندام — کای چو من آهوی فتاده بدام

پس هزاران که شیفته اند — بر در من چو سگ همی میرند

پیش زان کز متاع سودائی — پرده پالا کنم بر سوائی

پرده ساز کن بدین مستی — بو که دستی زنم بهمدستی

پیر زن زان نوای سینه نواز — پای کوبان بخانه آمد باز

شد چو خوشدلی بیاران داد — بر سر کشتهٔ یاران داد

هر یکی شادمانی نو یافت — پیر زن خود جوانی نو یافت

یاز با هم بچاره پردازی — سازگر دند در غم و سازی

همه گفتند پیش پا در پیه — وانکه از گفتنش نبود گزیر

کز متاع و خزینه و اسباب — از هنر هر چه یابد از همه باب

همه دارد تا بدان مقدار — کز وی آسان شود همه دشوار

لیک ار دوست را رضا باشد — واندرین کار با وفا باشد
بکند قصد با حیله گرے — پرده پوشی کند بپرده درے
پیر زن باز شد بنا بنوازد — گفتنش هر چه بود گفت و شنود
چون بناهاے محکم کرد — وز دل آشوب و فتنه را کم کرد
باز گشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازد هر چه باید ساخت
میهمانان رفتند و مهربانی دوست — شب گشتند همچو گل در پوست
شب فرا همه شدند روی ببرو — مشورت ساختند موی بموے
باز گفتند هر یکے کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش
با غبان گفت کز دل و مساز — هر چه من داشتم نمودم باز
انچه دیگر دهند فرمانم — گفتم آنهم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت — زیر زیرا چنان توانم رفت
کان ستونی که بر کشیده بماه — در تهِ آن ستون شایم راه
پیشه ور نقب را بگیرد آورد — شرح داد انچه در خمیر آورد
گفت گر نقب تو رسد بستون — در ستون من رسد بجاے دون
گفت بازارگان دریا دل — که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار — از من افشاندن زر و دینار
کم از بهر کار چیست کنیم — سکه دوستی درست کنیم
یا همه مال و جان دهیم بباد — یا بسامیم و دوستی ببرد
هم بدین اتفاق های صواب — شب شما را خوش و خجسته بخواب

دو بخواندند — بر تابان شده — کنم کردند — بهر مهربانان — ای بارگان — ای خوف — ای ملاقات — ای قصد — ای رفت — ای مقابل — ای

چون زنقب زمین برآمد مهر
گرد بیدون سر از رواق سپهر

خاست ناز ارکان بعزم درست
در پی کار کرد دامن چست

مدتی کار آب و گل پرداخت
وندران کوی خانه نو ساخت

خاکش از بوی گل عبیر سرشت
صحنش از خرمی چو باغ بهشت

گونه گون صفه گونه گونه رواق
تا فلک بر کشید طاق بطاق

حجره در حجره بست اندر بست
راز آن سر بسر چو حجره که چیست

چون عمارت بلند گشت تمام
کام جویان شدند در پی کام

در یکی حجره کان دروتی بود
راه او سوی زمستونی بود

نقب زن بازو هنر بگشاد
خاک را دل بخست و در بگشاد

کرد ره تا بجایگاه رسید
زیر زمین براه رسید

گل بیولا میشه گافت چنان
کز ندیشه می ربود عنان

تا رسانید نقب آن بدرست
دست او نوبت بمر چوب تراش

رفت در خنه تیشه زن خالی
که بصنعت ستون کند خالی

آهن تیشه را بکار آورد
چوب را دل بخسار آورد

نقشها در مغز چوب انسان بست
که بدان گونه نقش نتوان بست

اول اندر ستون گشاد دری
پس بهر تخته کرد نو هنری

نرد باغ تی درون درون تا بام
پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بدان گونه شد هنر پرداز
که گشاید ز سقف روزن باز

بازگشت و ز حجره بیرون راند | ز حضرت | ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیمبران | | بین که عهدی که کرده‌ست با آن
گر بدان گفته هست ثابت رای | | گو زنا محرمان نهان جای
تا کشائیم روزن مقصود | | و بیا تا کلک بسته باز آرد
پیرزن رفت و شد مزاج شناس | | وقت خوش دید و در کمین هراس
چون بناهای عهد محکم بود | | وانکه در خانه بود محرم بود
کلدی زد فراز روزن سخت | | که کشاد از درون دریچه بخت
باز زین چون نگاه کرد از بام | | آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش | | در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری که ترا ست | عذر دستت چگونه دانم خواست
گر سخن دل بمیهمانی من | | بهره یابد ز میزبانی من
در همه صحبتان گرامی باز | | من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مهر شیرین کار | | کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه نوزان کرم که میدانی | | میهمان خود هم بخواهانی
لیک بر چین ز دیگران ایمن | | کاشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق بوند باهم جفت | | من دعائی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز رفت بپیش | گشت | آمد از خسته سوی منزل خویش
باز زین کرد روزنه را سخت | | بفراز ش نهاد جامه و رخت
پس بمیل و رویه کرد روان | بهرن | پیرزن را بسوی شهر روان

داد فرش ملک آنگشتری بخاصر گرفت
کین سلام من رسان بجاشقی مست

من که انتسب زنم بجاریه توام
دوست نادیده دوست دار توام

اگر آئی چو خواجگان بکنیز
بسته دام پیش پیشکان بگریز

کلفروشی خوشی چو گل بشکفت
رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید یار بزود
بر دش از دست شده مقصود

چون بگوش شه آن سخن برسید
بجنب بود بیجنبید

مانده حیران در این حکایت نغز
جوشی از دل بر او فتاد بمغز

خاست عنبر بیاران جا داده
دل دیوانه رهنمان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد
در سخانه و سمال آمد

خانه دید چون بهشت ارم
در و بر بسته و بارگاه و حرم

اول از سوی حجره بردند
در تواساز بخش پی افشردند

غسل و اندیش از گلاب و عبیر
تازه کردند گیسو تش و حریر

دامنی هر چه باد باد همه باد
پیش بودند نازنان و قتل و شراب

وان طرف نیز پیرزن جهشت
گفت با بانو آنچه باید گفت

پیش ایشان بآن نوا لعبت
خواب خرگوش داده بود بشیر

که چنین خواهد آن بزرگ منش
در طاعت زنم بیچاره راز

اشتیاقان بدیگ باشی ساز
در شوم و دو رود ریم بعذره

باد و شش داشت شاه سادم خمیر
رفت و یکدم گذشت همه در البسه

شش چو با آسمان فشردنی کرد
ماه با زلف گنده بنشینی کرد

تا زین سپس بازگرد روزن خواب
تیره بان دور گردد و روی بر آب است
تا کی از شب چه بر گذشته بدید
دیده از بهر پاسبانی داد
آنگه ناوید دل نشسته
تشنه گوئی که آب جیحون خورد
پیر چون آفتاب بر آید
شد ز پیروزی سیاهی دور
اژدها باز رفت در سوراخ
تیغ و شمشیر تازه شد حالی
گرم بود آن دو فتنه را بازار
گشت تنگ و دود دستها بیخ
کاوه من بر آهنین خفتان
گفت عیب مرا شرح نتوان کرد
باز کوشید تا نگردد خام

باز

باد شهزاده گفت با یاران
گنبد لطف بر سکے آن کرد
پیشه کردند کار من چو تمام

پیشتر زان که پرده را بدریم
برویم و عروس آن بریم

گفت با بازرگان که دل خوشدار
جگر دشمنان بر آتش دار

ما که بهر تو این چنین جهدیم
پرده بر ماه برزدیم ز مهین

تا ندانند کز کجا سودیم
رخت بندیم تا متاع مراد

بنده نیز رای والا را
که بدزدد بریم کالا را

واسطه بهر آن تمامی نام
که ببردانگی کنیم خاص

آشکارا نشاط گاه کنیم
ماه را میهمان شاه کنیم

گنج را چون بمایه سنجیدیم
مار ما گنج بر گنج بردیم

شب بدین اتفاق جمع شدند
روز آن قصه با صنم گفتند

تا زمین گفت هر چه فرمانست
گفتم از خود حدیث بر جانست

ماجرا چون درست شد با ماه
رفت بازرگان سخن مستاه

بود هر جنس قیمتی چندان
که شه انگشت ماند در دندان

گفت چندین متاع گوهر و گنج
که نیاید بوهم گوهر سنج

پیشکش کردن از برای چه است
خواست باید هر آنچه باید خواست

گفت بازرگان که بخت بلند
باد از لطف شاه دولتمند

من که بازرگان شهر خودم
اندرین ره روان ز بهر خودم

شهر بسیار گرفتم از پی سود
سود من صحبت بزرگان بود

کشوری را که زیر پا کردم
میر آن کشور آشنا کردم

دید چون میهمان پرستی من
گشت مهمان ز بیدرستی من

قبل از آن که ترا بدرود کنم
تحفه‌ای پیشکش تو زود کنم

تحفه‌ای کز برای شاه بود
شهره‌تر گنجی و ماه بود

آن چنان گوهری که در دریا
نیست در هیچ گنج و کان دنیا

آن چنان گوهری که در دریا
نیست در هیچ گنج و کان دنیا

آن چنان گوهری که در دریا
نیست در هیچ گنج و کان دنیا

آن چنان گوهری که در دریا
نیست در هیچ گنج و کان دنیا

آن چنان گوهری که در دریا
نیست در هیچ گنج و کان دنیا

همه بندان بندگیست تعلیم باز — که شود رنجه شاه بنده نواز
شاه چون دید گرمخوئی او — شرمش آمد ز مهر جوئی او
گفت رو کن هر انچه دانی ساز — که من آیم گهی که خوانی باز
میر بازآن باز شد بخانهٔ خویش — کرد ترتیب آشتیانهٔ خویش
داشت در خانه نشاط عشرت — منزل هفت منظر بستان هفت بهشت
وز یکی زان بجسته بنمی ساخت — آسمان بالاخانه که دل زهره را بدان پرداخت
چون شب آمد به مجلس آرائی — جام برداشت چرخ مینائی
رفت مرد کشاده پیشانی — داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد — خانه از موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور — حاضر بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پرده ظلمات — باده در روی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش — میر بود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرما خوش — گشت هر دل کشان بهر منوش
ماه بالانشین فسرو خواند مد — قصه در گوش او در و خواند
راست کردند تا به نیم شبان — پیکرش چون خیال بود الجبان
شاهد دلفروز دیده نواز — شد خرامان بصد کرشمه و ناز
همه بدانسان که شب برآمد ماه — فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارت گر خردمندان — تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود — در شب تیره آفتابی بود

شد بگفتار آن طرب سازان — ساقی بزم شان خوش و نازان

چون برآمد پیاله بر کف دست — هر که دیدش خراب گشت ز مست

شاه را کامد آن صنم در پیش — گم شد اول در و پدید اندر خویش

گفت یارب که این همان ماه است — یا نه او یا بعقل گمراه است

اگر آن ماه کی بر آسمان برآید — ماه کی بر زمین فرود آید

ور نه او نیست خود چنین ماهی — کی رسد اندر این چنین راهی

تا نشست چون دلش قرار نکرد — خاطرش ترک خانه خار نکرد

تا نشستی پیش چشمش کار روان — تا کند جست و جوی امر روان

رفت در کاخ و جامه دیگر کرد — رخ چو سیب و سر بلند و سترگ

از اتاق خود دید همچون ماه — وین از این سو چو چشم بخت سیاه

چون در آمد بسیط شاه بر او — ماه را دید پور مهتابی خواب

از خجالت که بنهاد نگاه — راز خجلت که خواب کرد تباه

در کشیدند و سوی بارگاه بر او — هر که میدید بیخبر میگشت

جام بر گرفت بزم در میگشت — آمد و گفت هر چه دیر شاه

شاه را دل ز جان شکار گرفت — خاطرش ترک خانه خار گرفت

نوش میکرد و باده پی در پی — ساقیش مست کرده بود دمی

در تمنای آن که چون سازد — کان گل از بوستان من سازد

زان تمنا که گرد جان میگشت — هر دمش آب در دهان میگشت

تا برانداخت باد شکری — از رخ صبح پرده قیری
شاه شب دوش هنوز باقی داشت — مست بود و خمار ساقی داشت
جام شه مست شاه و شاه جوان — صبر کردن بگو چگونه توان
دیده مست و ابر چشم تر — هم نخفتند پنجه بر پنجه
ساقی آمد ز جای خویش مستانه — دل رهاکرد و در گرفت میخانه
این طرف همه بهر خویش آمد — شاه چون پیش خویش آمد
خشم گم گشته چون بخویشتن خویش — چشمه خورشید آشنا آمد پیش
ماهی گوش بار در بسته — پیش او بود جای دیگر بسته
بار در پیش او ز بیخ و بنه — فاخته میکرد و باد بر سر نه
آب بر روی کار او تنگ — هر کسی بود سر بالش خواب
شاه را دل در آتش اندر آب — سایه خود را ز شه همی پنهان
پس ز خلوت بهر مشاطه — تا زند دست نشاط را بازار
فرق تا پای زیب دیگر کرد — جامه شب چو زهره در پوشید
گفت صبح شبانه بود آن ماه — بازماندش دمی از آن بسیار

ساقی نوچنانش بروز باهوش — کش فراموش گشت مستی و دوش
دل ازو برگرفت و این بداد — چمن لاله یاسمین بداد
دیده در بیعت امان داشت — جانش میرفت و چشم بر جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان — بود زان ماه نقل و می خواهان
روز چون کرد همچو خانه شتاب — دید خرشید ماه را در خواب
دید کاندر نظر خطاش نمود — ماه پیشینه از دهاش نمود
خفت لختی و جست بیدل وار — نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابرو ناز را بهم چین کرد — شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب رهم اش بود — شه بصد لابه عذرخواهش بود
بر دل زینگونه شاه را زره — وز دو بیباک و پاسبان آبله
شب چو خرشید دل همی پنهان کرد — آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی — میزبان سبزه گشت و نیلسانی
ساقی شب رسید خنده خند — سبز پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بیخود گشت — آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزائی خویش — شرم باد از زبادشائی خویش
خواجه را بجا چنین حور — من که شاهم به پیکری مغرور
گر ستانم بزور بیداد دست — ورنه صبرم گسسته بنیاد دست
همه شب تا بگاه بانگ خروس — باده میخورد با هزار افسوس
باد داد آن که سوی خانه شتافت — ماه شبگیر را بمنزل یافت

Persian manuscript text with interlinear and marginal glosses, Urdu commentary, and boilerplate.

هفت سوز آن صنم بزیور و زیب
گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشقبازی خویش
وان جوانان بکارسازی خویش

بود وزان جایگاه تنگ تنگ
آب دریا بقدر یک فرسنگ

هر چه ترتیب شاه دریا بود
پیش او یک بیک مهیا بود

چون همه راست گشت کِ جهاز
بود اع ملک شدند فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند
جاودان باد بر سریر بلند

ما که از بندگان درگاهیم
عذرخواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم
غرق احسان پادشا بودیم

وین زمان هم که روبره داریم
توشه نیز از عطای شه داریم

نقد بازارگان خداست بهند
سود دریا گنیم ماهی چند

چونکه ما را زلطف منعم ما
ناگزیرست بودن این شهر

هر چه داریم مال و نعمت چیز
دانکه شه دید ساقیان عزیز

میگذاریم امانت اینجا باز
تا که آرد خدای ما را باز

یاد ما به که در ضمیر بود
وان امانت امان پذیر بود

شاه آن نام ساقیان چو شنید
گشت ز انسان که جامه آب درید

گفت بنهاد وعده ما در خواست
کردشان توشه که باید راست

پیش نظر داشت کان جوانمردان
بغربی شدند سرگردان

بگذشتند گنج خانه راتاراج
شهر تهی آورد بخت لاج

در گرفتش هوای دل بشتاب
خود بدریا روانه گشت چو آب

Marginal Persian commentary

پیش ران پرده بود صاحب راز — کرد پنهان عروس را ز انجاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت — بیخ رضوان بهشتی رفت
کشتی آنسوی می پرید چو باد — شاه زین سو عنان بمرکب داد
بادل تشنه رو بان پر آب — شد بدریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان — در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لا ابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام — زان ندروان یکی ندید بدام
حجره در حجره جستجو میکرد — سر بهر روزنی فرو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیر پیش اندر دید
تا شود حجره فتادش راه — کز چه او طلوع کرد ی ماه
کام میزد درون و دل میتاخت — تا برآمد درخت بان بر کاخ
رفت در برج و بیخ بیمه دید — زهره بشگافتش که ناگه دید
اوزعیت دران بتان مشغول — وان شه از کرده خویش گشته خجول
شتابان چو رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شاد مانه خویش
ماه با شاه نوچنان شد شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل انچه او گذشته جوشش بود — خار خار ز گلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام — در غم زال گلفروشم ام
کرده بود از وفا و یاری او — جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بیهمان — زیر گلگونه صد ارگون پیرهن نهان

قد رشید ز ده باده
آمد بر بیت اول یا ی آمده
فصل گل اندر بهشت سی فیاست
آب از زر و رخ ها چش فیاست
از نقاشی خانه باز گان
آمد پری و پیرا ی پری
ای پادشاه در بخت بری
فسون خوان سوی خانه
آمد پری پیرا ی فسون
بدست نمی آمد
تو عشق را ای عشق
را شیخ مبارک دیده که خطا
ی گشته تا گفت از
آ عشق پیشه قاف
قوا مر بر دوست
آ دمی در پیکر در پیکر در
سر فرو میبرد تا گه در
گلاب میرود گشت
تو گر تا بسو بخانه
پادشاه در بخانه
افتاد گه باران راه
آمد و رفت
پیرایه عبادت از سوراخ
سر تنگ که دران حجره بود
وصل شهزاده و دل آرای
غصه در بخ

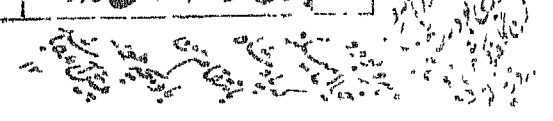

رنگ گلنار دلکشای بود — چون می لال جان فزای بود
زیب باغست گون گلنار ی — چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت دولتی یارش — رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار سیمبر کلیم — گل نار ست بلغ ابراهیم
ماه گلنار چهره چون بهرام — گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و بگنبد بنفشه خرام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که برکشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردد شه سریر افروز — بلباس عطارد فیروز
لیک آن گونه موجب عشم بود — که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه بعد قلمون — رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی کشاد زابره و چین — رفت در پیش شاه روی زمین
بنشست بوس شاه رای آورد — شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد ماه جان افزائی — ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زبان کرد شاه عشرت کوش — آب حیوان آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود — مدت عشق را دوام و بقاست
روز چون ساخت کسوت از زر ناغ — میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهرام فسانه چو شکر — کرد رو اندران سکوت نگر

سر و آزاد بندهٔ وار بپیش — کرد خم چون بنفشه قامت خویش
پس دعا را گذارش نو داد — گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی ز ماه تا ماهی — پیش بادت هر آنچه میخواهی
در حضورت که خسرو زمنی — بنده را چه جای سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه — گویم آنچه بسینه یابد راه
چون تهی شد ز معذرت سینه — گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد و سجدهٔ بندگی پیش بهرام و متعطش آمدن این افسانه شنیدن او

بود در بازرگانی اندر روم — نعمتش را شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز — ز نیرنگ و کاردان با تمییز
در عجایب بهار عالمش هوسی — داز مون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین — هر طرف ده نگارخانهٔ چین
هر مسافر که آمد از جایی — کردی او جای بهر منزلش پیدایی
سوی مهمانسه خویشش بردی — میوه و نقل و باده پیشش بردی
چند گه داشتی بمهمانی — میزبان کاده پیشبانی
باز جستی ز وی نشان و نهان — کز عجایب چه دیده بهر جهان
آن جهاندیده از شگفت سفر — گفتی یک یک هر چه داشت خبر
سالها با چنین تمنائی — پخت با هر رونده سودائی
تا شبی روز با مداد پگاه — ناگه آمد مسافری از راه

---

۵۱ قولہ در حضورت الخ آه ای از حضور تو دیده بیخبر الخ
۵۲ قولہ لیک بر اعتماد الخ یعنی من بندهٔ بیمقدار کجا و حضرت شاه کجا دور دور دل باید ای آنکه عرض میکنم الخ
۵۳ قولہ در عجایبهای آن دیدن و شنیدن الخ یعنی تا بنگرد عالم چه چیز است و داند عجایبات زمانه بسیار دانی و داشته الخ
قولہ نگارخانه چین الخ ای همان بیت که نگارخانه داشت در خیال الخ
قولہ ای آمد الخ
قولہ ای میکرد الخ
قولہ ای میبرد الخ
قولہ موصوف الخ
قولہ ای پسر بازرگان الخ
قولہ ای رسید الخ
قولہ ای ساعت الخ
قولہ مسافر الخ

در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و برّه پیش آورد — نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی — مهر بگشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لال ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند — رسم لبها کشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصهٔ به نهفت — پیش پرسنده یکبیک میگفت
چون به مهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بسکه داشتم هوسی — در شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم — هر چه کس دید بیش ازان دیدم
لیکساز هر چه دیده ام نزخست — زان عجب تر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنگ شش مه راه — هست شهری و مردمان چو ن ماه
نیمه گویا و نیمه خاموش — خانشان کسوت بنفشه بدوش
من گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفشه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کار شناس — کاندرین کارگاه پرسو و اس
هست گر مایه زر وضع حکیم — سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش را ستاره نا پیدا — گم شد آن کس در که شد شیدا
آدمی کاندرو درون آید — از پیش چند که بیرون آید
یا بمیرد در آمدن در حال — یا بماند خموش تا ده سال

اندر زمان خامشی شه بهیوش — پرنیان بنفشه کرده بدوش
چون سخن را گره کشاید باز — همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کسی زان طرف بود راتش — خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه — بار دیگر برون نیارد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش — در نیابد نشان رخنهٔ خویش
منکه در دل درآمد این نقسم — خواستم از بهر دیدنش هر سم
خواستم کان طرف کنم پرواز — برکشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نکرد دمسازی — که دهم جان دران هوس بازی
راهروکین فسانه بروی خواند — بازپرسنده را اقرار نماند
تا شب از روز عیش ساز می کرد — خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو در پای چرخ برزد رنگ — چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودا گر چو سر بپیشه — چشم بر هم نهد ز اندیشه
تا مدان گه صبح باسمه سفید — پرده ببست و آستی از رخ خورشید
تا شکیبا ز خوابگه برخاست — هفته کرد و ببرگ رفتن راست
کرد با خود روان فراوان چیز — از متاع و ز رخت غلام و کنیز
بی سر و پای دید سوی پسر — پدر مهربان شنید ز بسر
کرد زاری بسی و سود نداشت — دشمن همیداد و هیچ دود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند — وز ولایت جنازه بیرون راند
آن مسافر که داشت آگاهی — همعنان ساختش بهر راهی

قدمزدن ۱۱
طاعتی آ
بهوش
بسوی
قوی
یکدیگر
مالی
که برای
راه
خوشی
من
آماده
خوشی
گرفته
ایچوشش
چگونه
آنکه
کردین
دیوبهوشی
نماند
چون
چرخ
زدنیش

هر دو با هم زعیش فارغ شدند — شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب — می نوشتند راه را بشتاب
مادران کارگاه پر ز خیال — در رسیدند از پس یک سال
در سرائی شدند رخت کشاد — خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند بیشتر خاموش — وز حریر بنفشه کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه میرستند — راز پوشیده باز می جستند
وان شگفتی که داشت سر نهفت — خبری کس چنانکه بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی — سوی گربابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری — که حذر بهتر از چنین کاری
او همان فتنه را که در سر داشت — عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من — راه زان برگرفته ام ز وطن
گانچه در خاطر آزمون دارم — دیده از آزمون درون دارم
یا به بینم تمام و گردم باز — یا دهم جان درون پرده راز
از شما هر که استوار تر ست — راست اندیشه رهنگار تر ست
به که دائم امین مال بود — تا نمک در تنش حلال بود
سنگ بر خود کشم حجاب خیال — انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیایم وفیه بر نشمرند — ورنه ختم بخانه باز برند
شور بهر خاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگیست و خودرائیست — در دیوان نشستن نه دانائیست

کام دل داری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نیشاط را دریاب — زان چه دادت خدای وی متاب
زین نمط تا جهان گذشت بسی — برنیامد رسیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد — عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه — سر گنبد رسیده دید بماه
هفته گشت بیطعام و شراب — راه بیرون شدن گم و در بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش — خوابنده بخشنده را بیاری خویش
چون بسر سیر گشت بیسر و پای — بهشت ره نمود در بهشتای
دید ناگه دری فراخ و دور — آفتاب او فتاده در وی نور
رفت و زان سو دوید چون بادی — دید صحرا پر گل و شمشادی
لاله بر کف گرفت جام شراب — نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی — سبزه نو دمیده بر لب جوی
سرو سیمین از و خمیده قطار — شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
مانده حیران جوان بینده — شکر با گفت ز آفرینده
شکری داشت از خوشش خالی — خورد هر گونه میوه ها حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایه خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند — دید قصری بر آورده بلند
شد ثنا بنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

حکایت شاهزاده با حوری در بهشت

۱ کام دل داری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نیشاط را دریاب — زان چه دادت خدای وی متاب
۲ زین نمط تا جهان گذشت بسی — برنیامد رسیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
۳ عالمی دید هر دری که گشاد — سر گنبد رسیده دید بماه
۴ هفته گشت بیطعام و شراب — راه بیرون شدن گم و در بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش — خوابنده بخشنده را بیاری خویش
۵ چون بسر سیر گشت بیسر و پای — بهشت ره نمود در بهشتای
دید ناگه دری فراخ و دور — آفتاب او فتاده در وی نور
رفت و زان سو دوید چون بادی — دید صحرا پر گل و شمشادی
لاله بر کف گرفت جام شراب — نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی — سبزه نو دمیده بر لب جوی
۶ سرو سیمین از و خمیده قطار — شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
مانده حیران جوان بینده — شکر با گفت ز آفرینده
شکری داشت از خوشش خالی — خورد هر گونه میوه ها حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایه خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند — دید قصری بر آورده بلند
شد ثنا بنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

---

۱ کام دل داری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نیشاط را دریاب — زان چه دادت خدای وی متاب
۲ زین نمط تا جهان گذشت بسی — برنیامد رسیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
۳ عالمی دید هر دری که گشاد — سر گنبد رسیده دید بماه
۴ هفته گشت بیطعام و شراب — راه بیرون شدن گم و در بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش — خوابنده بخشنده را بیاری خویش
۵ چون بسر سیر گشت بیسر و پای — بهشت ره نمود در بهشتای
دید ناگه دری فراخ و دور — آفتاب او فتاده در وی نور
رفت و زان سو دوید چون بادی — دید صحرا پر گل و شمشادی
لاله بر کف گرفت جام شراب — نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی — سبزه نو دمیده بر لب جوی
۶ سرو سیمین از و خمیده قطار — شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
مانده حیران جوان بینده — شکر با گفت ز آفرینده
شکری داشت از خوشش خالی — خورد هر گونه میوه ها حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایه خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند — دید قصری بر آورده بلند
شد ثنا بنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

بازکرده دری بلند و فراخ — رفت یکسر درون در کشاخ
هر کجا گام زد بهانی دید — پیش هر صفحه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار — گلشنی بود و صد هزار بهار
دید در باغ سرو بستانی — کادمی را نگنجد آن بخیال
یوسفی تا همی ز مردم دید — چشم نظارگی در و گم دید
خواجه زهید زندگانی طاق — تا بشب گشت گرد او گلاق
چون جهان رخ نمود در زیر زاغ — شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهایش پریشان گشت — رفت در منظری بدو پنهان گشت
تا ز شب رفته نیم پاس تمام — ماهی و مرغ یافته آرام
دید کامد برون مرا گوشهٔ باغ — آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد و پیش — خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن شد — شب تاریک روز روشن شد
تا بدان منظر آمدند فراز — که در و بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای — شد بدیبا هفته صحن سرای
چون شد آراسته نشاط همه — پر مه و مهر دست بساط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت — وز دو سو همنشین دولت بخت
تا زمینیان دو سوی صف بستند — پیش مسند بنا بپای شدند
خاست ساقی و باده گشت روان — چون شنیدند پیش هر کس خوان
خوردنی در رسید خوان خوان — از رقاق سفید و گرده زرد

نسخهٔ خطی فارسی

گفت خندان نگار تخت نشین — که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بیچاره — گشته از کوی روزگار خراب
دور گردون کرد سودائی — ماند بیچاره پشتن تنهائی
هست برنا غریب و مهمان نیز — چاره نبود ز میهمان عزیز
خوانده باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرشک اخر و فراز آید — دل که رفتش ز دست باز آید
شمع برداشت بعجلتی چو چراغ — رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته بر لب جوی — کرده با بخت آسمان گیتی
داد ش آواز رفت خواجه ز جای — لرزه در دست و پای فتاد تا سر و پای
سرو سیمین بمهر دل دادش — کرد زر اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر — که در دولت کشاد بچهر
با تو ما کرد گنج لطف درست — آدمی میزبست و مهمان دوست
بر خوری زان چه هست کم درهم — تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد — سختی از بهیشتی بهوش آمد
گفت بنده ام بهر کجا خواهی — که منت بنده ام بهر اهی
شمع پیش بر و قبله زن پیوی — او چو پروانه در حوالی نور
پیشخدمت تخت آمد بهر دو ز کلخ — در تحیر جوان نا گستاخ
چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ما بشکر نشست — خواندش از خاک بر سریر بلند

گفت عیب ست میزبانان را — که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه ما نخوریم — میهمان زیر و میزبان زیر
بر سریر آوا باشد همه ایم — ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من نشینم بار — کهتران بر زمین خورند شکار
خاک مسکین که پایمال بود — بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو شاه — دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفتگو فراوان رفت — خواجه جائی بشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر — کرد با خود برو مهش تدبیر
دست او را گرفت و بالا برد — نشاند بر جا و هر چه شایست آنجا بود
نازنین رو بمیهمان آورد — پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب — هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت — خواجه را آب در دهان میگشت
بود زاندوه فاقه سودائی — یافتش چشم تیز بینائی
دست در خوردن آورد و ببرد — خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکار خانه خویش — ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبت بریشم ساز — گشت زاینگونه خوش حدیث نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور — رفت رضوان بمیهمانی حور
گرد او شسته در آمدی بیجان — همچو پروانه سوخته بر شمع
روی در روی یار جانی بود — در میان دور دوستکانی بود

بانو بانوان چو سرمستے
بهر زمان بذله بر و بستے

چون سر خواجه گرم شد ز شراب
آرزو راز سر برون شد خواب

شد ز سر زنده شهوتیکه ببرد
رغبت دل عنان ز دستش برد

عاشقانه ببای یار فتاد
کار با بوس و با کنار افتاد

زان او شد عروس شیرین کار
دز دنادان و پاسبان طرار

اُرد و آویخت در زلف چو شست
گردن خود بطوق مشکین بست

روی بر روی نهاد و دوش بدوش
غم من گل کشید در آغوش

برد غارت بدُر رج مروارید
این همی چید او همی بارید

شور در نقل و آن ناز انداخت
شمع بید و در ابگاز انداخت

تشنه بود و آب زندگانی یافت
مایه عمر جاودانی یافت

حجت تا در رود بحجله ناز
قفل گنجینه را کشاید باز

ماه آبله فریب و عشوه فروش
بوسه داوش بعذرهای چو نوش

گفت هستم ترکه زان نوام
نوش این می که نقل دان نوام

چاشنی باید از نمک گیرم
تا دهن پر کنی شکر و شیر

شرطی کار زود دست و گشاد
وانگه خوردی دهی و شتی سیر

تشنه کز آب شیر جانش
میل نبود به آب حیوانش

چون نه همخوابه گشت مرد صبور
داغ زنگی نخست زنجبه حور

در نیاری زمیل و رغبت خویش
که دهی گو شمال شهوت خویش

زین همه لعبتان نپرداری
که کنیز من اند سوی تو سوی

ای بانو بانوان شاه
قرب بانوان شاه

ای بانوی همه بانوان اقلیم
ای ملکه ملکه ملکان

ای آنکه ز خدمتت کنیزان
ای آنکه کنیزکان تو

ای آنکه ز بندگیت بندان
ای آنکه غلامان تو

۵ چون سر خواجه گرم شد ز شراب
ای آنکه چو خواجه گرم شد

ای آنکه چو خواجه گرم شد ز شراب
ای آنکه چو خواجه گرم شد ز شراب

آرزو راز سر برون شد خواب
ای آنکه ز سر برون شد خواب

ای آنکه ز سر برون شد خواب
ای آنکه ز سر برون شد خواب

۶ کار با بوس و با کنار افتاد
ای آنکه ز بوس و کنار افتاد

ای آنکه ز بوس و کنار افتاد
ای آنکه ز بوس و کنار افتاد

۷ دز دنادان و پاسبان طرار
ای آنکه دزد نادان و پاسبان طرار

ای آنکه دزد نادان و پاسبان طرار
ای آنکه دزد نادان و پاسبان طرار

۸ غم من گل کشید در آغوش
ای آنکه غم من گل کشید در آغوش

ای آنکه غم من گل کشید در آغوش
ای آنکه غم من گل کشید در آغوش

۹ این همی چید او همی بارید
ای آنکه این همی چید او همی بارید

ای آنکه این همی چید او همی بارید
ای آنکه این همی چید او همی بارید

۱۰ شمع بید و در ابگاز انداخت
ای آنکه شمع بید و در ابگاز انداخت

ای آنکه شمع بید و در ابگاز انداخت
ای آنکه شمع بید و در ابگاز انداخت

۱۱ مایه عمر جاودانی یافت
ای آنکه مایه عمر جاودانی یافت

ای آنکه مایه عمر جاودانی یافت
ای آنکه مایه عمر جاودانی یافت

۱۲ قفل گنجینه را کشاید باز
ای آنکه قفل گنجینه را کشاید باز

ای آنکه قفل گنجینه را کشاید باز
ای آنکه قفل گنجینه را کشاید باز

۱۳ بوسه داوش بعذرهای چو نوش
ای آنکه بوسه داوش بعذرهای چو نوش

ای آنکه بوسه داوش بعذرهای چو نوش
ای آنکه بوسه داوش بعذرهای چو نوش

۱۴ نوش این می که نقل دان نوام
ای آنکه نوش این می که نقل دان نوام

ای آنکه نوش این می که نقل دان نوام
ای آنکه نوش این می که نقل دان نوام

۱۵ تا دهن پر کنی شکر و شیر
ای آنکه تا دهن پر کنی شکر و شیر

ای آنکه تا دهن پر کنی شکر و شیر
ای آنکه تا دهن پر کنی شکر و شیر

۱۶ وانگه خوردی دهی و شتی سیر
ای آنکه وانگه خوردی دهی و شتی سیر

ای آنکه وانگه خوردی دهی و شتی سیر
ای آنکه وانگه خوردی دهی و شتی سیر

۱۷ میل نبود به آب حیوانش
ای آنکه میل نبود به آب حیوانش

ای آنکه میل نبود به آب حیوانش
ای آنکه میل نبود به آب حیوانش

۱۸ داغ زنگی نخست زنجبه حور
ای آنکه داغ زنگی نخست زنجبه حور

ای آنکه داغ زنگی نخست زنجبه حور
ای آنکه داغ زنگی نخست زنجبه حور

۱۹ که دهی گو شمال شهوت خویش
ای آنکه که دهی گو شمال شهوت خویش

ای آنکه که دهی گو شمال شهوت خویش
ای آنکه که دهی گو شمال شهوت خویش

۲۰ که کنیز من اند سوی تو سوی
ای آنکه که کنیز من اند سوی تو سوی

ای آنکه که کنیز من اند سوی تو سوی
ای آنکه که کنیز من اند سوی تو سوی

هر که زیبا برآیدت بنظر — خاصه تست دستگیر و مبر

رقیبه چند ازین نمط برخواند — کاتشش خواجه را فرو دنشاند

انگه از غمزه گفت پنهانی — بانگاری چو سرو بستانی

آمد و با هزار لعبه و ناز — داد بر دست و پا بر نابوسش

زان خود کردش از فسون و فریب — تا دلش را نماند جای شکیب

خاست از پیشگه بدستوری — رفت در جلوه گاه مستوری

در برآورد یار زیبا را — کرد خوش جان شکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت — کام دل دید و کام دل برداشت

همه شب با بت بهشتی خویش — راند در جوی شیر کشتی خویش

صبح چون کرد جیب ظلمت چاک — سایه خاک گشت با هم در خاک

سرو تشنه زنده داشته بشراب — رفته بود از نسیم صبح بخواب

چون ز خواب نشاط سر بر کرد — نظر اندر رواق و منظر کرد

دید فردوس را ز خوبان طاق — نه بمینک سرخی و نی بسواق

زان پری صورتان ندید کسی — نعره بیکسی کشید بسی

زان تحیر که جان خراب شود — بیم بودش که زهره آب شود

تا شد اندیشه زان مجلس دوش — چون پری دیدگان نبودش هوش

پر طاوس باز کرد سپهر — شد مه زاغ چون نهان شد مهر

پر طاوس گشت صحن سرای — باز که کان روان شد ندز جای

شمع از هر طرف روانی یافت — عالم تیره روشنائی یافت

تازه بزم مکاه دوشین باز — شد بپایی شراب سنگین باز
نازنین رفت بر سریر بلند — مهره برداشت از خزانه قند
بیکی زان شکر لبان فرمود — که بیارد آن عنبر بیمار آزمود
شد کنیزی و خواند پیشش رود — رنج دوری ز جان ریشش رود
نوش لب چون بدید خاست زپیش — خاص کردش بخویش خویش
کرده جاشش بفرودی تازه — عذر با خواست بیش ازاندازه
دوستکانی بدست خود بخشش داد — ملبق و نقل دیده پیشش داد
چون زمی دور معده شد پرکار — ماند پیشش بجز خوان سالار
با نواز راه لطف و سرمستی — کرد یاد از بکاسه ها مستی
چون شد از خورد نی شکمها سیر — مطربی خوش سرود خوان زنجیر
ساقیان را رسید نوبت می — دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافرنعمتش می سینه — تازه گشتش نشاط در سینه
خویش را کرد بود بعیت سیم — برد او حریف خود تسلیم
او بپذیرفت عهد را می خست — قند می خست و انگبین میریخت
زان لب لال میگشاد شکر — نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خیزد شاه — سعی می نقل آب کرد براه
گفت کز چون تهی خطا باشد — که بهر جشنه ملتا باشد
زین گزینشان کند جوانمردی — پیره بالا کند بسرخ زردی
ور پسیم بود هر که بود بسی — دست و رو اشو و نوش کند

شاه بپایی شراب سنگین باز
مهره برداشت از خزانه قند
که بیارد آن عنبر بیمار آزمود
رنج دوری ز جان ریشش رود
خاص کردش بخویش خویش
عذر با خواست بیش ازاندازه
ملبق و نقل دیده پیشش داد
ماند پیشش بجز خوان سالار
کرد یاد از بکاسه ها مستی
مطربی خوش سرود خوان زنجیر
دور گردنده گشت پی در پی
تازه گشتش نشاط در سینه
برد او حریف خود تسلیم
قند می خست و انگبین میریخت
نقل هم پسته بود و هم عناب
سعی می نقل آب کرد براه
که بهر جشنه ملتا باشد
پیره بالا کند بسرخ زردی
دست و رو اشو و نوش کند

بهر که بود از خبر شنیدن من — مرده همه در هوای دیدن من
چون تو بر نا غریب مهمانی — محرم باشدی بآسانی
لیک شتاب تا کنیز انم — نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی — هم بیکبار شد چنین خاکی
بگذاری دو سه دو سه روزه — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد — دل شان را دگر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکر لبان چون ماه
آمد آن ماه و پای بر سر فرش — دست بر نا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید — کرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای — زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی سونسی و تنهائی — بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج — بود شب در نشاط و روز بر رنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش — بر دگر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ — لیک صیدی نگرزدی نخجیر
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب تر اندارم پای

چند زین عشوه جفا سازی — با غریبان چو من وفا بازی
انگبین نوش لبان اندر جام — وانکسی سر که ریختن در کام
یا لبان جام وصل کن سیرم — یا بیند از سر شبم شیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز — کای شب اندر بر تو ماه تا روز
شب باش کار کور پیشین است — این چنین شب هزار در پیش است
خواجه چون مژده یافت از لب دوست — در گنجید همچو پسته بپوست
بسکه جانش ز خود شد این شکفت — باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو ناله زار — مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشود مرد و شیشه — خار در چشمش خلیده و در سینه
خویش را دید در بیابانی — که نبود خس بسی و پایانی
خاکی از ناخوشی بلا انگیز — خار با بر کشیده و شده تیز
خونش از بیخودی به تن بفسرد — مانده بیخ و فتاده گوئی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار — در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرد خویش تسلیم — وشت بر دشتنی شتافت زیم
پویه میبرد و میرسید آواز — آمد همی رسید ناگاهان
شد بده اندرون بد حالی — کیست منزل بجانه زالی
زال را دید دختری غمخوار — دلفریبی چو صد هزار نگار
در و دلها و چشم پر فن او — خون صد بیکنه بگردن او
گشت چون یکدگر ز غمها گرم — ناز نین سر فرو فگند زشرم

---

۱ قوله بگیر بیاد آه
۲ دوصد سال پری از دیو بگذرد
عبارت ازین بیتی با بگیرد
۳ قوله بیا تا بگذرانیم
ای همه شب در بچا فیاض
کی کار ما کردن است
۴ قوله بیا تا بگذرانیم
شیرینست و ایشان هزار
بیش خواهد کرد نشست
۵ قوله خویش آه ای
چون نبود جز از بیهوشی
در جهان بیهوش افتاده اند
بوی کسان مرده می
۶ قوله در خرابی آه ای
در عالم خراب به یکبوی
یک طرف رفتن نشد
۷ قوله در راه سیه
ای در در نفرین او
مقابل صد هزار
مکار بود
۸ قوله
گشت چون ای مظهر
دوخت زال چارشد

روی پوشید و کرد آهنگ پیشت — میهمان را بیک کرشمه بکشت

خواجه کز تیز تیز تر میگذرد — ناوک غمزه خورد و بر جا ماند

زال را با هزار آزادی — بنده شد از خیال دامادی

بر سر کشت پیر زن لرزان — کار میکرد چون کشاورزان

خانه گه گه که یافتی خالی — بهر شکر لب در آمدی حالی

زان نالیدی از گرفتاری — کان صنم سوختی ازان زاری

یا دل ماه مهربانی یافت — طبع با میل همعنانی یافت

خاطر هر دو را اتفاق ضمیر — ساخت با هم چو انگبین با شیر

خواجه گه گه که فرصتی دیدی — شکری از قمطره برچیدی

گه در آویختی بزلف چو مشک — گاه بر گنج سادگی دست

چون شدی گاه آشتی پیوند — درج سر بسته را کشادی بند

وا رهیدی عروس کیک خرام — که میالای دامنم بحرام

جسته باید رضای پیر زنت — تا دهد ره بجلوگاه منت

خواجه در پیش پیر زن ناچار — پیش کردی هر انچه بودی کار

روزی از خویش یافتش خشنود — آرزوئی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیر زن که رواست — گل ز گلبانگ بلبلان برخاست

چون تو با ماه مهر جوئی ساز — دل مهان بدین حدیث نواخت

من نه پیر فتم بفرزندی — بهشت کابین عروس را باشاه

وانگهی بر گ میهمانی ساخت — کرد پیوند مشتری با ماه

چرخ چون لعل شب فلک بدوش — ماه کشت از ستاره زیور پوش
شه درآمد بخوابگاه عروس — که شتو و شاد و تا بیانگ خروس
سیمبر از فریب پیشینه — می زلب داد نار شیرینه
دست بر نار و انار پستان برد — بمی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز — که کند دست بر خزانه دراز
چاپلوسی لبی نمودش جفت — باز بان شکر فشانش گفت
من در اینجا بچشم مادر خویش — می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ و وی به پهلویم — چون سزد همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر — لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره خانه تنگ نای — ماه را به زعقده جای برون
خانه گیرد و رده دگرم — تا کشی بر مراد خود بسرم
خواجه لایش بدین فریفت — در بهش کرد و تا بر در بخفت
روز کی چند خویش را آن حور — گاه شهوت بحیله داشت صبور
زوال را رفت روزی اندر پیش — گفت دارم هوای خانه خویش
گر بر فتن دهیم دستوری — زحمت خویش را و ما همدوری
خیزم و راه خانه پیش گیرم — جفت خود همعنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند — گفت دل چون کشایم از پیوند
جفت خود را چرا گذار دباز — آنکه شد جفت او بعقد جواز
گفت نیها و چون نبود ش سود — کرد ناچار هر دو را بدرود

ای کرده ماه ستاره را برآمدند
ای زاده وقت آواز خروس دعای گشنده
ای بوسه لب
وانار از پستان
ای قدرت
پستان
نیخ
ای جامع کند
ای از زحل
نشسته
بگذارد
ای از زحل
روزی
نزال رفت
بیش
ای جوان
زحمت
خویش
او
هم
دوری

خاست دیو دم عروس فتنه سگال — کرد گریان وداع مادر و آل
وانگهی گفت شوی را نالان — که خرت را به پشت نه پالان
سوی خرشد جوان تیز آهنگ — کرد پالان و برکشید شتنگ
خواست تا دست سوی دم بازد — پاره دم را بدم در اندازد
جثه زوخر از کمین ناگاه — کند چشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد — شد صحت او بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از چنین خطری — کرده هر سو تعجب نظری
دید خود را بروی کهساری — در بن کوه بوالعجب غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش — آسمان را به تیغ کرده خراش
بازمان حیرت او فتاده زپای — زندگی را نمانده در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز — جوشش در مغز او فتاد ز سوز
از بلندی کوه کرد نگاه — غرفه دید سر کشیده بماه
رفت و آنجا رسید گر یا گرم — سایه سرو دید و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست — صاحب غرفه را بدانکیست
دید پیری بسان پاره نور — کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان شد کوز — بر کمان کهن برآمده توز
چون که آواز پای او بشنید — چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند — گل او ز عفران شده نارنگ
زو طلب کرد ما جرای نهفت — که گلت از کدام باغ شگفت

گرد گریان وداع مادر و آل — ای در حال گریه ۱۲
که خرت را به پشت نه پالان — ای در حال گریه ۱۲
کرد پالان و برکشید شتنگ — قسد ۱۲
پاره دم را بدم در اندازد — سپفرات
کند چشمش جهان نمود سیاه — شد صحت او بر زمین افتاد
شد صحت او بر زمین افتاد — سپفرات
کرده هر سو تعجب نظری — ای از تعجب نظری ۱۲
در بن کوه بوالعجب غاری — دور بن شمس
آسمان را به تیغ کرده خراش — زندگی را نمانده در وی جای
زندگی را نمانده در وی جای — جوشش در مغز او فتاد ز سوز
جوشش در مغز او فتاد ز سوز — غرفه دید سر کشیده بماه
غرفه دید سر کشیده بماه — ای نهایت بلند ۱۲
سایه سرو دید و سبزه نرم — جلد ۱۲
صاحب غرفه را بدانکیست — پرسیدم ۱۲
کرده خود را ز مردمان مستور — پوشیده ۱۲
بر کمان کهن برآمده توز — چشم پوشیده باز کرد و بدید
چشم پوشیده باز کرد و بدید — کشاده ۱۲
گل او ز عفران شده نارنگ — در رخسار ۱۲
که گلت از کدام باغ شگفت — ای زرد ۱۲

خواجه از سر گذشت ناخوش خویش — کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را کامد آن فسانه بگوش — زان تحیر شدش درون بجوش
گفت کین خاک پر دیو و پریست — تشنهٔ خون مردم گذریست
هر چه پیش تو باغ و ایوان بود — آن همه سرسای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر — غول دشت اند و دیو مردم گیر
زندگانی همنوز بود بجای — که باین سورهت نمود خدای
ورنه جانت که داند از تف و تاب — چون شدی اندرین خرابه خراب
پس ازین گر شوی زبخت نژند — گیاهی و میوهٔ خبر سند
تا مرا و ترا روان به تن ست — حال تو آن بود که حال من ست
ور دولت را بر فتنست نیاز — دل دل نیست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان — گفت کای از تو ام حیات روان
منکه گم گشته ره کجا دانم — کز حضور تو رو بگردانم
زین پس ار جای باشدم سر تو — سر من و آستانهٔ در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل — که کنی هم بکوی ما منزل
تا ازین بن بادیه بکام فراخ — نخوامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که رو نهادست — پر ز مرغان آدمی خوارست
چون که طعمه بال بگشایند — گور و آهو ز دشت بربایند
گفت برنا که نیست از تو گزیر — گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم بدین دل نهاد کرد سکون — دیر و دیر آمدی ز کلبه برون

---

۵۱ وزگفت کین تو
دیو و پری برا گر یکنند خود
او چیز نه ۱۲
۵۲ قوله
کس غ و مکانات و همانی
یران از تگ او گذشتند
همه طلسمات دیوانست ۱۲
۵۳ قوله روان عروس
جوان آه و اگه عروس جوان
و مادر پیر دیده بهر دو دواند
خود را از سحر و فسون دو دو
دزدان ساخته اند دشمن غول
ی آدم را کمر فریبکاره
کرده بدام خود ی آورد گرفتار
بلا سکنند ۱۲
۵۴ قوله
پیر گفتش آه پیر دنیا جز
گفت اگر دل خود مقرر
کرده که در نهاد من مهتم
با شی نفیحت بکند یاد او را که
این گر شهر کرگ بکام فراخ
بسی طرف نروی آملات
مانی و کام فراخ بسی مقصد
نیاده و بکف خاری ندهد ۱۲
۵۵ قوله گفت برنا
گر نیست از تو گزیر
گو بیا هر چه باشدم تقدیر

روزی از دست غم شده بستوه
گشت سیکدر بر کرانهٔ کوه

سوی او تاخت مرغ مردم خوار
تا گهان در ربود و شد از منقار

کوه بر کوه سه پرید چو باد
تندی بر دش از جهان آزاد

تا رسید از هوا بغاری تنگ
کرد در تنگنای غار آهنگ

مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت
چنگل از خشم سوی او انداخت

مرغ با مرغ چنگ در پیوست
در میان خواجه از شکنجه برست

گرم در تنگنای غار دوید
پیش پا میفگند و پس میدید

چون برون رفت تیر پرتابی
دید هر سو دری شده بر تابی

ره نه تاریک بلکه روشن بود
خاک ره سبزه زار گلشن بود

راه را می نهشت میل بمیل
گاهی آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفت و یکدگر فرسخ
آمد از تنگنای غار برون

دید در پیش غار صحرائی
لاله و گل دمیده هر جائی

گشت و گشت و نه چو بهشت
جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت

بر سر سبزه های میسا رنگ
نای گنجشک بر ز نغمهٔ چنگ

خواجه چون یافت بوی آزادی
سینه چون گاه شگفتش از شادی

پای در ره نهاد و میشد راست
تا بداند که این سواد کراست

زاول چاشتگاه و وقت خویش
تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش

چون پس افگند زان زمین بهری
دید چوشیده زادمی شهری

سوی دروازه حصاری تافت
راه زانبوه خلق خالی یافت

گشت سیکدر بر کرانهٔ کوه
تا گهان در ربود و شد از منقار

تندی بر دش از جهان آزاد
کرد در تنگنای غار آهنگ

چنگل از خشم سوی او انداخت
در میان خواجه از شکنجه برست

پیش پا میفگند و پس میدید
دید هر سو دری شده بر تابی

خاک ره سبزه زار گلشن بود
گاهی آهسته و گهی تعجیل

آمد از تنگنای غار برون
لاله و گل دمیده هر جائی

جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
نای گنجشک بر ز نغمهٔ چنگ

سینه چون گاه شگفتش از شادی
پای در ره نهاد و میشد راست

تا بر آمد سپیدهٔ شب پیش
دید چوشیده زادمی شهری

راه زانبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز
تخته[۱] در همان زمان شد باز

سو[۲] بسو مردم ار چه بود بسے
پیشتر زد درون نرفت کسے

لشکری[۳] مانده بود چشم براه
در دویدند مقدمانِ سپاه

بوسه بر دست و پای دادندش
تاج زرین بسر نهادندش

خلعتی[۴] بستند بر تنش زیبا
پیش بردند تو سنی چو صبا

همچو شاهان سوار کردندش
گوهر و در نثار کردندش

رفت زان گونه شاهِ نوشادان
تا کند قصرِ دولت آباد[۵] آن

هر بزرگی میان خدمت بست
داد بیرون خیالِ خاطرِ خویش

خواندشان[۶] مهتران یکی زایشان
کین چنین رنگ و سیما کار کیست

آنچه بر تخت ملک بنشینم
خویش را نسبتی نمی بینم

این خیال از دلم بباید برد
ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کار شناس
گفت کز سینه دور دار هراس

کایزد از رحمت آفریدترا
که بدین پایه بر کشید ترا

آنکه تاجی[۷] ز بخت بر سر اوست
هر کجا سیر و دیر ابر اوست

دولت از دولتی گذر نکند
سوی بیدولتان نظر نکند

زر ستانند و سنگ بگذارند
کی نشینند بجای درِ خوش آب

انچه پرسید شاه گیهانم
باز گویم چنانکه میدانم

---

۱ اقبلوا علیا بخشی من گرچه بیگانه ام ولی از روی جنسیت با او همدردی میکنم ۲ ای تاجر ۱۲ ۳ ای بهمان سامان ۱۲ ۴ ای تاجر ۱۲ ۵ ای پایه سلطنت ۱۲ ۶ ای تاجر ۱۲ ۷ ای بخشی ۱۲

---

۱ قوله تخته در آدای معنی فاضله از تخته ساختن خود نیست بلکه از تخته کشادن است ۱۲ ۲ قوله سو بسو آدمیان بسیار بود لیکن از تنها چیزیکه آدمیان بسیار بود آن شهر که پیرامون دروازه ۱۲ ۳ قوله لشکری ماند بود لشکری ماند ۱۲ ۴ قوله خلعتی بستند خلعت را بر تن بستند ۱۲ ۵ قوله دولت آباد نام شهر ۱۲ ۶ قوله خواندشان مهتران یکی زایشان پرسید ۱۲ ۷ قوله آنکه تاجی زبخت بر سر اوست یعنی آنکه بخت او را تاج پادشاهی داده ۱۲

هست رسمی درین زمین مشهور — که رود چون چراغ ملک ز نور

بر در شهریار با داد و بگاه — خاصه آیند معتران سپاه

هر که اول در آید از در شهر — یا بدار تخت پادشاهی بهر

ما چو از نقل پادشاه کهن — تازه کردیم رسم کهنه زمین

پیش در رو از تو هر دم از صد بیش — کس ز تو پیشتر نیامد پیش

لا بد این ملک شد ترا تسلیم — ویژه زی کان تست این اقلیم

شاه نوزان حدیث شادی زای — در نگنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی — تا که شام در زیر افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز — روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حریم و گیل سرای — خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را بمهد آرائی ناز — شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع در برد — شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید — پر مه و زهره آسمانی دید

ماهرویان بهر طرف جمعی — آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه — لال و یاقوت ریختند براه

روی تا قبله بر زمین بسودند — رطل گلگون بگل درانداختند

هفت بستان بود شاه پیشین را — هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شبستان که نوبتی بودی — شاه بادی نشاط فرمودی

آنکه زایشان بپایه والا بود — سرو قدی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت — ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل فزون داشت — پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد — سوی خلوتسرای خویش برد
ره نمودش نخست در حمام — تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباس نوای تاجوران — به لطافت سبک بنرخ گران
پیش بردند تا کشیده بسیر — کرد زانجا بنزهگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب — وانچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود — از بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت — می بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ و بوسه چون شکر — نقل بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بدوستکامی رفت — نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه — چون برآمد بخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد — در شبستان چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد — هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم — جست سروی ز بوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز — بمی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد — نوبتی آمد و ملک را ببرد
بر کفش داد دسته ز سمن — رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا کشودند شتاب — سوی گرما به رهنمودندش

قوله پیش رفتن شاه و بشگفت ماندن او در جمال شاهزاده و در مجلس شدن و بدیدن یکدیگر مشغول گشتن و بهمه حال خرم بودن و فرصت یافتن

قوله از میان آن راه ای ارحمن کیست آن راه شگرف عجاب خانه ساخته شاپوران فرود

ای نیم شب سرور شراب نوشی گذشت و با نی نیم شب خوش شهوت رانی آرزو

قوله شاه بر خلوت شاهزاده آمدن و دادن او بر بار عام آمدن و شاه با یاران بکار خانه مشغول شده و داد خلق دادن گرفت

قوله هر چه خواهی ای شاه ای هر چه خواهش کنی و هر چه خواهی بکن لایق آن چیزست بهان کس بهان چیز داد

قوله بر گشتن شاه از آن نوبتی بر سر نوبت معمول بسته سمن بدست پادشاه داد و آن گل بسته رونق و خوبی صد هزار چمن داشت

رفت و تن شست در گلاب روان — رست در پیرهن چو سرو روان

سوی مجلس شتافت با دل شاد — با ده میخورد با بت نوشاد

همه شب تا بیامد آن دلخواه — بود با هم قران زهره و ماه

هم بدینگونه شاه و هفت اورنگ — دید شش باغ تازه رنگارنگ

هر بهاری که آمدی بنشست — دسته دادی از گلیش بدست

چون به هفتم فکند قرعه فال — بود ماهی ز اختران دبال

کارروان حرم نمود آرش راز — که همه پرده ها چو کردی باز

زین یکی پرده به که در گذری — تا نه بینی ز چرخ پرده دری

کاولین خسروی که ما را بود — راز این پرده آشکارا بود

کردی اندر نهان شکنجه بسی — وین فسانه برون نیفکندی

نه بنوبت در آمدی آن ماه — نه بنوبت بدو رسیدی شاه

شاه گفت این حدیث پنهانی — باز گو با من آنچه میدانی

خورد سوگند ها و گیل سرای — که من آگه نیم ازین سودای

زین سخن بیش گشت رغبت شه — رفت و آن گفته را بگفتش نکو

چون درون شد دران حرم خانه — دید ارم خانه بجمله یگانه

صنمی دید آفتاب درفش — شقه بر تن از حریر بنفش

دسته از بنفشه داشت بدست — شاه را داد و کرد از نو مست

چشم شه چون بناز زین افتاد — زان عجب خواست بر زمین افتاد

نیکوان گر چه دیده بود بسی — زین نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویشش را بر نور
ترک شکر شکن جادو گرفت — گفت آبی بزن بر آتش تیز
گر دهد ان بارگه بر بستت — تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیتی بکنار — نازک اندام من ز گرد و غبار
که مرا نام مردمی دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که کی شکوه مهمات — تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرما میروم همراه
با شهم انجا بهند روی دهد — هر دو با هم شویم موی سپید
در زمان خلعت شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی
ناز نین را گرفت ساعد نرم — عزم گرما به کرد و گرمابه گرم
ناز نین جامه را چو بیرون کرد — هوش بند ده را دگرگون کرد
رفت و هر دو چو شیر بیشه بناز — هر دو چون شیر افگن دو دلاک باز
آب و آتش بهم در آمیزند — جز چنین دیدن نماند دیگر پیش
شمش گفت تن چو ماهی تیز — پس تو دانی و گنج خندان مراد
بازوان را بگردنش در داد — شد دهن بر دهن چو جوشن نوش
بوسه داد و زد و دق شد بیهوش
چون بخود باز آمد ای شه شد زمانه خالی
دید عفریت خانه خالی
نامه‌ای دید بر سریر سیاه — زیر و بالا همه سیاه شده
دشنه اندر دهان نهاده بماند — باز چون چشمش بدندان ماند

گشته فرزانه دیوانه سودائی
از نبی اشک غم که ریخت ازو
از نخشب چنان گشت تنش
خاست زان جایگه چو هوشمان
زیر هر گنبدی دوان میرفت
همه شب تا جهان منور گشت
گنبد آسمان چو شد سپید و
مرد پی گم ز روشنائی نور
رفت چون پیش مهمان در بود
بندگانش که در گه و بیگاه
چون بدیدند روی همچو خویش
هر یک از بندگان بازادی
بنده وارش بها در افتادند
او ز پیش بخود دوی و بهوشی
پای تا سر بهم بر و تنش
نه شنید آن و زار زار گریست
سوی ماوای خویش بود تنش
زان همه جامهای رنگارنگ
جامه پوشید و بر گرفت عصا

دیده

باز دیوانه شد ز تنهائی
دیو گر مایه بیگر بخت ازو
که بمن بسته گشت در دهنش
گشت بیکر و سو بسو چو هوشمان
زین بر و بوم آه و دران میرفت
بود گنبد بماند گشت
گشت روشن جهان ز راند دود
در گرما به را بدید ز دور
که نخستین بهشت بهر بود
بهر او بود و او ندید چشم
در دو دیده ز اشک جوی روان
گریه می کرد لیک آرام
بود سر بر سجود پاش مهاد
بر لب افغان مهر ما موشی
پیش بر دند از آن سپید تنش
واگهی نه که گریه از چیست

ق

هر نمد جامه پیش بر دندش
کرد در جامه پنهان رنگ
رفت بر بست خانمان بر دوش

بیخود از خویش و ز فسانهٔ خویش — شهر بیخود شد بخانهٔ خویش
پدر شش فتنه بود و مادر نیز — در پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان — وز همه گفتگوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد — راز او خلق را بگوش آمد
کوتش ان پس از کلاه تا کفش — بود پیوسته بر نهان بنفش
هست رنگ بنفشه نادر و خوش — دیده را نغز و سینه را دلکش
چیست بنفشه کز بر آخر — وجه بر بنفشه کن نگرش
بال طاؤس کو نقش کم ز دیبا نیست — بی خیال بنفشه زیبا نیست
خفته ده برق با شرار در فش — بین که چون خوش نهفته در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف طراز — گفتا این داستان بخسرو ناز
شه چنان در سیاه رنگ شتاب — کز بنفشه کشید بر سر تنگ
رفت زان سو و چشم بر لب آب — در میان گل بنفشه خواب

خفته بنفشه بر لب آب و بر بنفشه چشم و گشته صندلی و گل
صندل الوند عزیز است چون صندل تبریزه بالیدن و جایه صندل و لاجرم نیکوست

صندل آلود چرخ را سر و پای — صندلی آمد و بر آن جای
روز سعد و زمانه فرخ بود — نیستش هم مشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام — مشتری وار جایه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه — بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد — بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات — نوش همکرد سلسبیل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل — سر بدکون شد زمانه نیل نیل
داد بیرون بر مزاجدوی بند — که پرستی روی جادوی بپوند
شب با فسانه کند کوتاه — خواند افسون چشم بندی شاه
بر تواضع نگار سیمین ساق — باز بین جشن کرد با بر و طاق
گفت شاها فلک سریر تو باد — دشمن آماج تیر تو باد
همت تو بعید دکش تر — روز از و زشت تر سیه تر
آنچه در گوش چون تو شاهی سنجید — چون منی را بهوش کی گنجد
لیک چون ابر پاره پاره بارانی — پیش دریا نهم فشانی
گفت دختی بروزگار قدیم — گفت و گوئی بروزگار قدیم

بیچیدن بهرام از دانش و فرزانگی چون هفت اندام او را شاه گفتن و آن نامه را خواندن

بود در شهر مازندران پادشاهی بلند نام و بزرگ
کارفرمای خسروان نامش — بود بر هفت کشور اندامش
پسری داشت چون بهشت برین — راست گوئی چو نور بر سر بین
دل چو دریا و کف چو ابر روان — بود بهرام نام او چون جان
مردم چشم پادشاه زمان — ملک زاده بهشت نامی او
در هنرهای روزگار تمام — راهم او روزگار دانا شیر
ماه بیشش نهفته بود و دوده — پیش ده ساله یک بره ماکرده

گشته در پرده مادر دگرش
جلوه گر در کنار پدرش

روزی از محرمی چو فرزندان
رفت در پرده پدر خندان

دیده با نوش شه چو راز
در کنار و زیر خفته بناز

دود خشم از سرش بگردون رفت
دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت گران پنهان خنده
چون بدیدند زخم در پیوند

از می خورده در خمار شدند
چاره را رهنمون کار شدند

گفت با بانو ملک دستور
کز پسر عاقلست و شاه غیور

تا نگردیست چاشت شام کنیم
کار او پیش او تمام کنیم

چون شه آید فرش کن ابر را
پس نواخن خراشیده رو را

چهره پر خون کن و دو دیده پر آب
کو جهانرا نگر که گشت خراب

پیش پدر زند بسان دو جنگ
تا سوان چون فرو نبارد سنگ

آن جگر گوشه را چنان نخ خار
کز شه از خون خود شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت
شمع بر کشت و شعله را افروخت

رفت زانجا بسوی مسند خاص
مخلص شاه گشت بهر خلاص

جامه را سوی خود سر و کنده
ابر و ان را گره در افگنده

شاه گفتا ای بکد خدای من
رو نفس انگیز یا دشای من

در چنین دولت فراخی زیست
این همه تنگی دل از بی چیست

جامه بر سر زدن ز دستور
گفت کای جمله تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان شهر باش
کارفرمای هفت کشور باش

منکه چون بندگان بفرمانت خواه — پرورش یافتم در نعمت شاه
تا کمانت چون نگیرد دم گردن — که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشهٔ تو بر خوانست — دست برده سوی نمکدانست
آنچه در کوشم آمده کم و بیش — من نبودم و گر تو دانی پیش
زان سخن‌ها که کاندران چراغ افتاد — دودش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد بمرخ زده چین را — دید پژمرده سرو سیمین را
خوی از آن هر سه شه روان میریخت — آب از گلبن و چشمه و ارغوان میریخت
سوسن از بیم او فتاده ز پای — سیمبر از زبرگ گل قبا آشفته
گفت با نو فسون بد آموز — آنچه تعلیم کرده بود بسوخت
کرد باور چو ابلهان نخجیر — کرد آن غمزه را بدون بساز
گفت گر تیغ بر کشم ز نیام — ور کمان بر گشایم از سر خشم
چون خشم تنگ شد بخشم کشید — خواجه کان سوز ناکی از دی دید
تا نخسپد داد شاه آزاده — سوی آن با هزار خشنودی
کرد در خشم چون بدان فتنه‌پای

نعت

در ستایش پیغمبر علیه السلام

تا کمانت چون نگیرد دم گردن — که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشهٔ تو بر خوانست — دست برده سوی نمکدانست
آنچه در کوشم آمده کم و بیش — من نبودم و گر تو دانی پیش
زان سخن‌ها که کاندران چراغ افتاد — دودش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد بمرخ زده چین را — دید پژمرده سرو سیمین را
خوی از آن هر سه شه روان میریخت — آب از گلبن و چشمه و ارغوان میریخت
سوسن از بیم او فتاده ز پای — سیمبر از زبرگ گل قبا آشفته
گفت با نو فسون بد آموز — آنچه تعلیم کرده بود بسوخت
کرد باور چو ابلهان نخجیر — کرد آن غمزه را بدون بساز
گفت گر تیغ بر کشم ز نیام — ور کمان بر گشایم از سر خشم
چون خشم تنگ شد بخشم کشید — خواجه کان سوز ناکی از دی دید
تا نخسپد داد شاه آزاده — سوی آن با هزار خشنودی
کرد در خشم چون بدان فتنه‌پای

نظم

در ستایش پیغمبر علیه السلام

پرورش یافتم در نعمت شاه — که بدل دارم این جگر خوردن
دست برده سوی نمکدانست — من نبودم و گر تو دانی پیش
دودش از سینه در دماغ افتاد — دید پژمرده سرو سیمین را
آب از گلبن و چشمه و ارغوان میریخت — سیمبر از زبرگ گل قبا آشفته
گفت با نو فسون بد آموز — آنچه تعلیم کرده بود بسوخت
کرد باور چو ابلهان نخجیر — کرد آن غمزه را بدون بساز
گفت گر تیغ بر کشم ز نیام — ور کمان بر گشایم از سر خشم
چون خشم تنگ شد بخشم کشید — خواجه کان سوز ناکی از دی دید
تا نخسپد داد شاه آزاده — سوی آن با هزار خشنودی
کرد در خشم چون بدان فتنه‌پای

او بدان لقمه چو شیر در نفرود
در جهان هنر و روان شد زود

کوه پیشوا و دشت میسا لید
ور که دشت زار میسا لید

قطع شد چون حوالی شاهش
سه مهندس شدند همراهش

همه با سنج با تفاوت ضمیر
ور همه آمیخته چو شکر و شیر

یکدگر گشته همدم جانی
هم بآباد و هم بویرانی

هر یکی گنج خانه ایست دگر
هیچکس را نه زان هنر خبرے

تا یکی روز با فراغ تمام
خلوتی بود شان بعقل و بجام

باده در سینها بکار آمد
راز با باده دار آمد

رام نیز از جهت راحت دل خویش
می ترا دید حال مشکل خویش

دوستان کان حدیث بشنیدند
یاری و دست مصلحت دیدند

گفت یک شخص کانچه من دانم
سر مه ورد و چشم افشانم

که چو خلقے بجمع بنشینند
همه را نبینند و نه بینند

سر مه چون در حجاب دارد تا
هر کجا هست بیحجاب در آی

با بداندیش خود تنها ہی کن
هر چه خواهی بهر که خواهی کن

چشم زان سر مه چون سیه دارے
گریه و دود در نگهدارے

رام گفتش که ای پسندیده
بده آن سر مه گفت کز دیده

مرو بینا کشا چشم نور
سر مه در چشم کرد و شد مستور

هر که دید آن نظاره شید آمد
منقش بر دو چشم خویش نهاد

رفت امیر مه روان پیش شهاد

دومی گفت من زراه صواب ق دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بخسپانم بر نخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی آن کنی بر عدو که بتوانی
راهم انگشتش که هر چه گوید مرد گفته خود تمام باید کرد
کارد آن رقعه هیچدان برخواند کرد رفتار را بهم وخفته بماند
چون شد آن خواسته از دماغ برون پیش دانا درست کرد فسون
دومی گفت کانچه من دارم ق بر تو ناید اگر چه بسیارم
تو خود انجا برو بیاموز بیار نسبت خانه ایست نشانه کار
در حد مصر خانه ایست زسنگ نرده در وی نگار شتر از زیر سنگ تمام
نقش هر جانور که گیری نام در وی از تیشه کرده اند تمام
داد وی کاول او رقم دادش ق در زمانی نهاد نیمه نقش
آن شگفتی ز رازهای جهان کرد در زیر هر مثال نهان
هر که خواهد که از کفایت رای نرد و آن بر در طلسم گشای
نیم شب بیکری نهد یکسال تا بجنبیدن آید آن تمثال
نیم شب سنگین چهره در گیرد بیکرش را بزنده بگیرد
چون نشاند نمونه در موم راز آن زانه نمونه معلوم
کریت آن سنگ نفس باشد درجه کار بهانه بس باشد
نام زان ماجرا که دانا گفت آنچنان شد نه ما بروز نهفت
نیم شب چون ز گشت بیکر رشک جلوه گر گشت بیکر ارشک

مرو جو بنده ره پیش گرفت — ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز سیخ ار چه می بپاید زدش — دل گریبان گرفت می بردش
گام همی زد بشهر ویرانه — تا رسید اندران صنمخانه
چون بهر پیکری فکند نظر — دید عجب بتی پری پیکر
نظر از وهم چیره گشت بدو — تا یک سال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه چیست — گرمش از موم برشد درست
چون برون آمد از درون سرای — دید اندر منی ستاده بپای
گشت از زنده چون درونه راهم — کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت مر آن ترا که کند معلوم — که ز سنگی نشاند بر موم
آن نمره گر ترا نه معلومست — کوه سنگی ز دست من جستست
هر چه فرمان دهی همی بجهانی — حکم کن تا کنم بآسانی
هر چه کرد گشت اندر اندیشه — نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم بایستان توانائی — که کنم پیشت آنچه فرمائی
او مرا گفت این زمان هی خواهم — که بمن پیشه بر دهی آسم
دیو گفتش که چشم بر هم نه — چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاد نظر — دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج پیرزنی — روز بگشاد روزنامه نور
چون سیاهی شد از سفیدی دور — کامران گشته بر ممالک شاه
شد بدیوان وزیر کار آگاه

رام در چشم کرد و سرمه دیو — شد بدیوان بمعنا سرنگون دیو

کرد اشارت بدیو تا برخاست — دست خود کرد بهر سیلی راست

زد قفائی بخواجهٔ دیوان — که بلرزید زان طراق ایوان

کارداران ز جای برجستند — سر آن حال را همی جستند

همدرین گفتگوی بد هر کس — کاهرمن باز در رسید ز پس

زد چنان سیلیی دگرناگاه — کز سر خواجه برفتاد کلاه

کلّه گرد خورده را زان گرد — تا ستاند قفای دیگر خورد

حیرتی در نهاد خلق افتاد — دست آن دزد گشت و شمن شاد

مردمان از خجالت و ستوه — دور گشتند یک بیک همه گروه

این زسودای سیلیش خندان — وان دگر پشت دست بر دندان

خواجه جست از خجالت سیلی — بانگ زد و گردن نیلی

رفت در خانه همچو تنگدلان — رنج زهر دو من نهفته چو ن خجلان

چون قفا کرد مهربانین ساز — دیوش اندر قفا برآمد باز

باز شش از ضربت قفا خوردن — در طراق طراق شد گردن

تا شب و روز بی امید خلاص — سیلی چند شد وظیفهٔ خاص

راز پنهان بکوی و راه رسید — قصه در گوش پادشاه رسید

شد عجب ماند کین چه شاید بود — کاتشی نبود و برآید دود

دست نی و قفا شود سوراخ — دیو هم چون بود اینچنین گستاخ

داد فرمان که هر کجا که کس ست — کش بنزد ما آورید همه

همه حاضر شوند پیش سریر — تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش — گفتگوئی فتاد در اوباش
هر کجا بود دیو بندی چیست — کرد دیباچه های فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش — داد بیرون دمی نهانی خویش
هیچ ممکن نشد دران خانه — دیو بیرون شود ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه — از عمالت برون شدند همه
بهر گردون وزیر را چاره — دیو گردون زنش بنظاره
دید چون کاردانی همه خام — آمد و گفت قصه را با رام
رام چون دید حال خواجه چنان — کرد بر خود لباس پیر زنان
صندل آلود روی و برقع بست — وز شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر — گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از داش نیقدر دانم — لیکن انگه بود که آید فراغ
گفت با او بعاجزی دستور — که توان کرد بر سر من داغ
رام گفتا انچه زان شوی بکران — انچه خواهی کن ار بود دستور
گفت دستور خانه را خالی — من نگویم تو دانی و دربان
رام چون زاد دستادی فن خویش — پیش او چار پای شد حالی
بر سر من داغها نهاد ش گرم — دید زان گونه حال دشمن خویش
سوخت چون خواجه را بطنازی — زیر لب می نمود خنده نرم
دیو را باز داشت آن بازی

فرهنگ معین

بس بود آنکه شد قضا پیش لعل — جفته را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا رفت شمشیر و زهر در حبشی
گنج اندر کنار را فگند — چند که یافت امینی آن گنج
رام را مادر زیانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند
محرم پرده نهانش کرد — کارفرمای خانه‌اش کرد
خانه پر ز صد هزار پری — هر یکی چون ستاره سحری
او بغارت شد اندران بستان — گمسی در میان شکرستان
چون همان گون شدی هر شام — سرمه خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدیو و دیوانه — آمدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز — شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بر وی گذشتی این بازی — بسته گشتی بپیش او غازی
نتوانست این حکایت گفت — که دُرش را در دهن بگرفت
کرد اندیشه ز هر بابی — که نیابی ز هیچ یابی
دزد گر کیسه بر فگند و گیرد — خواجه چون نگذرد که گیرد
جا بجا گفتن نامه شب دوش — لب بلب بر نهاده گوش بگوش
تا چو شد پاره پاره میان همه — سخن افتاد در میان همه
پیش کرد حیلهای بسیار و پای — فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند — خواجه خانه را خبر دادند
کافتی شد در این صفر پیدا — تیغ پیدا و شست ناپیدا

تا نرفته است کار ما از دست — چاره کن که رفت کار از دست

خواجه را بارِ خون بجوش آمد — جانش از فتنه در خروش آمد

گفت با خود که یارب اینچه بلاست — میهمان نی و خانه پر ز صداست

بسکه عاجز شد اندران تدبیر — خواست باز گیری ز مادر پیر

پای تختش داد رام زیر نقاب — کان خیالست میرسد در خواب

گرچه نامش بدیو افتاد است — لیک دانم که آدمی زاد است

دیده را بر یو سرمه کرده است — کز نظرها می خلق پرده است

گفته باید که تا ببام زمین — پیش هر حجره کنند کمین

میهمان چون درون خرامد زود — میزبان پیش در برارد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک — سرمه شش را نقاب گردد چاک

ورازین چاره هم غریو کنیم — دیو باشد فسون دیو کنیم

لیک باید که خواجه ناید پیش — تا نه بیند و گر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون — دفع این فتنه را کنم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه — گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو نیمی گذشت و شد سیهی کبود — دیده تر گشت ماه را زان دود

اهرمن را فکند در پرواز — رام در چشم کرد سرمه راز

رفت در کاخ و خفت در بستر — گنج پیدا و نقب ناپیدا

دود بر کرد ماه را آتش — شد کمینها گشاده سوی سبو

سرمه چون هشت شد ز دیده رام — گشت پیدا رخ چو ماه تمام

LYTTON LIBRARY
ALIG 4021
MUSLIM UNIVERSITY

هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دیدگان همی لرزید
هم درون تر شدند با همه سیم — سخت بستند دستهای چو سیم
مژده ببردند سوی خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد در تگ و تاب
خواست تا سر برون کند رواق — کز قفایش بیامد رفت طراق
هیچ دندان گریز کرد ز پیش — وز قفا گشت و زد گرون خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او در آمیزند
درد دیدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دیدند زادسرو جوان — رقعهٔ خواب در میدیدند
آنکه چون ابلهان بر آشفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست — همه بندگان خود رابست
هر که آمد به بند کردن او — بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را بسته ببرد — سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در سودا — موئی از جا بکی فرو نگذاشت
چون سزا کردشان ظریفانه — به طریقی گریخت در خانه
آسمان چون ستر و چهرهٔ تار — خنده بگشود صبح سیم عذار
شد دگر باره رام بر قع پوش — رفت در پیش خکیش دلکش
چون در آمد به پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه را دود و دوده بیخ بماند — ریش گم گشته و زنخ مانده
پرده هر یک چو غنچه دریدند — خود چو گل زیر پرده خندیدند

باز پرسید خواجه راز آن راز
برنیامد رمیده را آواز

بفرستاد بشر کشاده کرد نفس
گفت کاندیشه نیست زین پس

سحر این فتنه خواند مرزانه تمیز
کار دیوست دیو مردم نیز

بند هم آن دیو را چنان بستون
کز نیاید دگر بخانه درون

خواجه دلشاد شد ز شادی او
کاگهی داشت از اوستادی او

چند گه بود زان گزند آزاد
بخوشی داد خوشدلی میداد

چون دلش گشت ازان بلا فارغ
تازه شد بار آرزوی قدیم

خواست از نعمت ملک توشه
حق نعمت نهاد در گوشه

رام چون دید کو نهان گرسنست
وز جوانان ناجوانمرد دست

در سر اپرده خاک بدرست
خیره تر شد ازانچه بود نخست

دست کوته بدست سگالی بود
خواجه مهمان و خانه خالی بود

رفت هم سر ز پیشه پیشینه
همچو گبری که صید میشینه

دست تا هم بود کرده دختر
بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و بپشت دیو نهاد
چون گلی کش ز جا رباید باد

خوانده بود خرد فسون خرد پیش
کو بدون شد خبر نداشت خویش

در نهان خانه که بودی رام
بود بر رفته منغلب بزرخام

نه بدی مرغ رخ حرام برو
دیو بودی و دیو را حرام برو

دخت بستور را بدانجا برد
زهره را بسرج چون یابد

دختری نازنین چو گل بهار
خوبروی همچو صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده — ناز را شغل دلبری داده
زلفش افگند عالمی در تاب — هر یکی مست در کشمکش خواب
خانه ویران کن هزاران دل — گبر زنار بست بهر گسل
چون برآمد ز خواب چشم کشاد — سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جائی که هیچ گاه ندید — ره بجائی که هیچ راه ندید
غرقه بر دود سیه یکسره ماه — کرد ره سوی آسمان سیاه
رام را دید و خانه معمور — آفتابی ببیت خانه نور
وان سریر مهر اساس جانش بود — بود بیخویشش و جای آرامش بود
دید چون میزبان شعبده باز — میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بلا کنوازی گفت — کای شده جنت من ای جنت
منکه پیشش تو دیو کردارم — آدمی ام نه آدمی کارم
دل هراسان مکن ز دیو منم — آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانه من — تا شوی آگه از فسانه من
نازنین کان مشکریائی دید — شربتی از آب زندگانی دید
حیرت جان و تن شدش زنجیر — حسرت اشتیش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار — دلش انوخت فتنه سحر نگار
رام نیز از نکوئی دل و دست — بانکوروی دوست شد پیوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه — جوش بر زد تن بهشتی بیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت — گوهر هفته بار دیگر سفت

دل شان چون فراغ یافت بکام — رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان زیبا روی — این چه جا بیست و کیستی تو بگوی
منکه ناسفته بود گوهر من — خنده کردی بلولوی تر من
وین زمان چون پرده کردی دور — باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون پرده جوییدم — گر نه بینند پس چه گوییدم
مردن آدمی بنا کامی — بهتر از زیستن به بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین — که نه شهریار روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان — کامنچنین گشته ام پیرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم — هم تو روشن کنی که خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای — آنکه هستی ز امر او دست بجای
که چو خشم چهار بالش خویش — چون تو زنگی نبینم هیچ پیش
دوان دقیقت عروس طبع سا خوی — کرد اندیشه راز دل کیسوی
همه شب با نشاط و شادی بود — با قبادی و کیقبادی بود
صبح بنخ چون پرده بیرون کرد — پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بگذاشت تاج را در برج — خود برون شد چو در شد لعل بدرج
در زبان پیش خواجه شد بشتاب — نثره زد چو سوخته جگران
مردم ار مردنم رواداری — وین زبان گنج کیمرود بدست

جگرم گشت دیو را توشه — چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بیمردم این چه بینائیست — خانه بی پرده اینچه رسوائیست
مردمی کن که من بچشم نیاز — مردم چشم خویشتن مینم باز
مادر پیر گفت دل خوشدار — خاطر خویش نامشوش دار
امشب از بهر جستجوی مادر خویش — باز بینی جمال دخت خویش
خواجه از استواری کار کشش — خاطر آسوده شد ز گفتارش
دیو چون این سخن نه می باید — مادران دخترش همی گاید
شب چو شد جامه شراب آلود — چشم خونخوار گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس — خانه بر دیو بگذاد بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر — جای کردش درون دیده تر
چند گه چون شد از گزند آزاد — باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو از وست — کینش از دیگران نگیرم دست
بعد از این کار او ز سر گیرم — پرده از روی کار بر گیرم
جست جوی گری مخالف جوی — زیرک و سخت خشم و جنت جوی
داد بیرون ز خشم و کینه خویش — داغ دستور بر سفینه خویش
گفت نیز این نشانی دود اند دود — خواجه را داغ بندگی ننمود
شعله چون بر زند ز خانه او — داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سر زمین چو بر خواند — داغدارت بود به پیشانی
گر بگشتش نمی از این نه گمان — هر چه او دارد آن تست تمام

مرد روزی طلب شادی مال — رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور — گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش — خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدام ما روکن — خواجه را نیز بنده خود کن
کاردار ان شاه داد و پرست — پیشه و هنر وند در دو جهست
کاپچه ملکیتش روا دارد — ملک تو باشد ار گوا دارد
مرد حاضر جواب گفت که من — شیر خواره خرید بیش بمن
پر خشم کردش چو فرزندان — تا شش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت خویش را نشناخت — باد غا پیشکان دغا بنواخت
کار این قصر خراج مزدی بود — حقه بازی و مصخره زدی بود
چون بصد جا گرفتش خفته — کردش داغ جفت مهر جفته
گفت شد هر گوا حواله من — داغ او بس بود قباله من
خلق زان خار خار بی آزرم — سرنگون ماند چون بنفشه زشرم
خواجه چون دید کش بپرده راز — نامه بازست و حد فها غماز
بند گشتش ز راه دانائی — معترف شد ز بیم رسوائی
در میان آمد از مروت چند — کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با قوت حال — قیمت خواجه را ببلغ و مال
خواجه خواجه جسم بدان بوی — گشت ز انجا روان بخوشنودی
چند گه رفت با خواجه خویش — کام دل را بسر فگند بهوس

رفت چون باد باده کش میبود — در حرم با حرام خوش میبود

رام گفتا که چند کوشیدم — آنچه پوشیده نست پوشیدم

لیک چون خواجه مخالفت شومم — کز شهوت شد دست نامعلوم

گشت لابد فسر یضه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم

چشم میداشت هم بدین تدبیر — تا بر آماج کی رسانم تیر

تا یکی روز بود هم در پی — خواجه با نغمگی و شه بامی

شحنه در کوی می شمرد خراج — زد و میکرد قلعه را تاراج

قسمتی یافت آن فرصت خواه — برقع افکند و شد بخدمت شاه

پیش زان خود ببازی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور

بارها بر شدی بخدمت خاص — گه نوازنده شدی و گه رقاص

گاه کردی بخنده عربده — گه نمودی بپرده شعبده

چون دران روز هم بهر دستی — کرد هر گونه مجلس افروزی

گفت شاها ببین که من بفسون — بازئی میکنم ز پرده برون

زهره داری که دانشت ببرد — دیده هر کس که خفته بود بمرد

در فسون شعبده بشعبده باز — داد افسون خواب را بپرداز

تا بخلوتسرای عیش و سرور — بانو شه خفت با دو ستور

پیش اشارت بسوی دیو نمود — که بران خفتگان دو دیو چه بود

خواب شان خود ربوده بود چو بخت — دیو هم در ربود شان با تخت

پس به پیش ملک سلیمان برد — رام زانجا حرارکی بسپرد

چون نگه کرد شه چه بیند باز — حرمش یا وزیده خفته بناز
از نفاسے ترترانه زنان — هر دو بر خاستند ناز کنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب — شاه دیدند و بر نگاه شتاب
محرمان خود ز طیرگی مردند — ای وزیده و با نو ۱۲ بجانی ۱۲
شاه درخشم شد ز ما در پیر — گفت ای زرق ساز و پر تزویر
گر تو در پرده باز پے سازے — ای از رام ۱۲ مکار ۱۲
بر تو گر آشکار شد کارے — لعبت از پرده های من بازے
آن کنم بر سرت بپرده راز — ای از خانه نا موس من
همچنان گر کداف خود رائی — رنمان باز گو مرا بارے
رو کنون تا ز کار سازی خویش — گفت بگذر ید سپهر لعبت باز
باز مانی ز خواب بازی خویش — انچنینم کشے بر سوائے

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ زن تیز در رسید چو میغ
چون چنان دید رام بر تفع بند — هر گرفت از قفا نقاب پرند
شه چو چشمش اندران جمال انداخت — مرد و زن ۱۲ صندل آلوده بود رخ نشناخت
قدری آب جست رخ شناخت — تا پدر رو شناختش بدرست
نعره زد چو سوخت جگران — گریه افتاد و درد گران

رام هم خواست با دو دیده تر — رفت غلطان بزیر پای پدر
چون شه اکرام در کنار گرفت — فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجران شان ز هم بگسست — ای فرق بسر ۱۲
هر دو چون گرم بود و پیوست
تا بدیری بجسم در افتادند — بوسه بر دست و پای میدادند

ملک خرو بیوی و نشیند بر
دهم بسته و در گشته و صحبت
بهاجم و نشسته دار سیان
بحث آورد تصنیف شغال
گرده نه و تن بیت ایم خود
سند کرده خلاصه یا کرد و
آن گفت که مرد و بان گفته
و دند بجا شیر مش ملک از
و راهی فرا خود تر و بر داشت
که و قت بر تن بازی تا تو
و شور بنشند با بازی را
مردان مخاطب ۱۲ ملاحظه کند ۱۲
قوله از نوای ترانه
قافیه نان و کنان
طالبی اصالی که
فرود هست با اصلا اختلاف
الف و نون
تواند ۱۲ ای
که
قوله خطاب ۱۲
که
ای
شاه
و

چون دو دل را ز بهترین بختی — داده شد داد آرزو سختی
ماجرائی که بود در دل رام — اندک اندک فرود خواند تمام
آن زمان در وبال دیدن خویش — وان به تهمت سفر گزیدن خویش
قصهٔ کحل و چشم بندی خواب — بازی دیو و آدمی بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور — حمله کردن پسیل دستور
وان بداغ سرین گداختنش — پس بدان داغ بند و ساختنش
سرگذشتی که داشت خود گفتن — شد ز شادی چو برگ گل بشگفت
آن دو نفته را یکین کهن — هم بدو داد و گنجه دانی کن
رام را آنجا که بود با آزرم — بود سر در فگنده دامن هم
داد شان توشهٔ فراخور خویش — پس بدین گروشان گشود خویش
دختر خواجه را نشاند بهم — برد و آمد بدون زمرده عصم
شاه نیز ش چو دید کار آگاه — بولی عهد خویش داد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند — کار ها را بنای تازه فگند
بود صندل چو سترا سرار ش — صندلی شد نمود کار ش
گشت والا ز چوب صندل تخت — کرسیش نیز صندلی پیوست
دوخت زان پس همه صلیح و چناک — علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد — اثرش دفع دردسر باشد
زان طراوت بر نگ و بو جویند — آب صندل بتان کرخ شویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام — خوش بود سرو صندلی اندام

Persian manuscript text

چون زلب یخت سرو صندل سود — شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش مجفت — صندل آلود سینه را بوبخت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هفتم را و گفتن بدکافوری با بزم آرای خوارزمی لباس حریر الثیاب الابیض یتخذ بن

روز آدینه کز خزانه نور — سر بسر دون زد شمامه کافور
کرد بهرام با هزار امید — جامه کافور وام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری — شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی — کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص کرد بر بستر — با مجوز همه وی آفتاب پرست
او لب خویش جام پر می داد — گاه می داد و گه گوارش سه
شاه با آن بهار دیده فروز — باده میخورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پیره کار — شد فلک پیر ز صد هزار نگار
رونق عشق سه مدارا کرد — رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران — تا نگوید فسانه چون دگران
ناز نین چشمهای خواب آلود — در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان — زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پا ایست — نور خورشید عالم آرا ایست
در جهان مملکت فرانی کن — پادشه باش و پادشائی کن

قولنج آوردن لب
که سرد باشد مراورا
مستوفی شهرام و صندل
سود صفت آن ای
باطل کننده صندل
با اختیار خوشبوی جوشیده
و شربتی که ساخته
صندل خوشبو بود
بر سخت ای فساد
گفتن بهرام و بهرام را
گوارنده بهی خواندن
گریدن ۱۲
قولنج شاه آوردن ای بهرام
سینه او را که صندلی
بود بسینه در پیوست
و بسینه او خنکی داده
خواب کرد ۱۲
قولنج بر آوردن شاه ای
شکر گاه صوفی خوردن
شاه را و ان گفتن مهاری
گاه وری رانت مسلمان ۱۲
قولنج بهمند وی آمدن
نا شدن بهمند وی کرده در
پرستش قولنج آفتاب مشغول
بیماشیدن بخشیدن

چه بود تحفه مور بیجان را — که کند پیشکش سلیمان را
لیک بندگان چو حکم روا دانند — کرم شاه به ره پوش خطا دانند
تقدکم سکه را عیار و طلسم — کاسدی را رواج کاهیم
از بزرگی و دانش آگاهیم — این شنیدم که پیش ازین گاهیم

افسانه گفتن لعبت کافوری مشتمل بر صفت مزاج و آتش بهرام و آب کافور و اشتعال دادن

در نهفتن بود فیلسوفی چست — رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخت فلک رانده — وین همه تخته‌ها فرو خوانده
وقفهای شناخته به نهفت — که در آرد چشمها در گفت
راست کردی به سنجش حکیم — صورتی زاهن و مس و زر و سیم
که تسعودی نمونه‌های جهان — کردی آگه ز رازهای نهان
ساخت مرغ کامدی بهوا — همه پیکر چو جانور زنده‌وار
تیزی خاطرش کتردی نکات — تیزی آب و تفت آن در یاقت
ساخت از روی قوس یکی تمثال — که نخست دیدهٔ زهره‌ای حال
چون شد از استه نه چیست — آن زمانش بکرد و بافت
پیش فرمانده و بدو بنشست — همه چیزی که فرمان داد او را
کرد و تنها نه از سعود نحست — دان همه را بیک آفرید
داد سازنده در خورد انه‌ی — کان نخستین بدید بوقلمی
پیش نفت کان حشر نیتاب — برگشاید زپیش منظر خواب

چون ز هر کار و بار پرد ختی — چشم بر وی گماشتی نختی
باز گفتی حکایتی ز محال — ز زمان خنده کردی آن تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشیده دشت عنان
خوانده بد در کتاب دانایان — که ندارد فریب شان پایان
خوی شان خالی از جفا نبود — در دل سخت شان وفا نبود
همچو آیینه در مقابل شوی — دل آهن بوند و روشن روی
روزی از میل زن شده بنفیر — ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کار شناس — که خطا نانه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود — بازنش فتنه را چه کار بود
حارس دل کوی تا بود بیدار — کفت دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه مست افتاد — زشت باشد ز کیسه بر فریاد
تو جوانی که طبع پیرت نیست — از نشاط حرم گزیرت نیست
گرچه زن نبودش خلف نبود — در سمرقند بی صدف نبود
ملک بیوارثی خطا باشد — در شبستان درآوری ماهی
گر یکی کشت سهل خیزد بار — که جدا نبود از نه چار عروس
آزمون کن چنانکه شاید کرد — دیگران را برون کن از خویش

Ahsan Ali Khan

کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بدنبال العبستان چگل
باز میجست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان — روی پوشی ببرد های نهان
چون نشان یافت زان نشانه که خواست — واگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کاردانان را — هوشمندان و مهربانان را
هر یکی را بسوی تاجوری — کارد از سلک نبشتش گهری
باز رو جامه و جواهر و طیب — خدمتی ها و چیزهای غریب
واگهی زان نمط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی — سوی هر شهریاری و شاهی
در پس پرده راز می جستند — جشنهٔ شاه باز می جستند
تا روان شد بکارخانهٔ بخت — چار دختر ز چار صاحب تخت
باز گشتند خوشدل و خندان — کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند — بر زمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مهد بوس — پیشش بردند مهد چار عروس
شاه زان خدمت پسندیده — بار منت نهاد و دیده
هر یکی را بخور تواخگر کرد — پایه شان را بخیر بر تر کرد
پس فرستاد با نعم ناز — با نوان را در درون
شاه را بود کوشکی چو بهشت — کنگرش بر آسمان
راست کرده بنسبت دهنجار — چار جانب عمارتی چو

[illegible]

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ — رود آبی روان بزرگ و فراخ
نرد بانی ز کلک برده فرود — که رود شاه در کرانهٔ رود
کرد از جانب دگر گذرے — باز کرده بپیش پایگاه دوے
نرد بانے بزیر برده که شاه — سوی آخور شود گه بیگاه
سوی زان علف سرای شتر — اندرون و برون ز نخت پر
نرد بانے دگر کشیده بتخت — تا رسد بر شتر نوازش مشتر
چار مے سوی کارخانهٔ مے — ساقیان چو مهر و مه در روے
راست کردند برگ خانهٔ شاه — چار بت را درون چار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست — راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب — رفت سوی نگار خانهٔ خواب
داد فرمان باط بوسان را — کاورید ند نو عروسان را
آمد ند آن شکر لبان پرنیان پوش — گیسو عنبر بن کشیده بدوش
متنع تا زبر کشیده بفرق — فرق تا پا میان گوهر غرق
همه سر بن و سوی میان — از خرامش میان شان بزیان
در و یاقوت شان بنفشه نسبی — لیک یاقوت شان بنفشه کسی
زلف شان مشک بیز سیمن بیزان — زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان بغبغهٔ فن — پارسا سوز و پاک توبه شکن
هر یکے شوخی و ستمگارے — خانه ویران کنی و خونخوارے
شه چو دیدان چهار چشمهٔ نور — گشت هوش و صبوری از دی دور

قولیک طرف آمدای طرف رود دار کاخ نرد بان فرود کرد رود شاه در کرانهٔ رود ۱۲ نعمان نظر دوم کرد رود ۱۲ ۵۲ قولد نرد بانی آمدای یک نرد بان آن طرف دیگر کرد رود شاه ۱۲ ۵۳ قولد اندرون و برون نخت پر ۱۲ ۵۴ قولد تا رسد بر شتر نوازش مشتر ۱۲ ۵۵ قولد چار مے سوی کارخانهٔ مے ۱۲ ۵۶ قولد راست کردند برگ خانهٔ شاه ۱۲ ۵۷ قولد شب چو پیرایهٔ عروسان بست ۱۲ ۵۸ قولد خاست از بارگه ملک بشتاب ۱۲ ۵۹ قولد داد فرمان باط بوسان را ۱۲ ۶۰ قولد آمدند آن شکر لبان پرنیان پوش ۱۲ ۶۱ قولد متنع تا زبر کشیده بفرق ۱۲ ۶۲ قولد همه سر بن و سوی میان ۱۲ ۶۳ قولد در و یاقوت شان بنفشه نسبی ۱۲ ۶۴ قولد زلف شان مشک بیز سیمن بیزان ۱۲ ۶۵ قولد نرگس مست شان بغبغهٔ فن ۱۲ ۶۶ قولد هر یکے شوخی و ستمگارے ۱۲ ۶۷ قولد شه چو دیدان چهار چشمهٔ نور ۱۲

هر یکی از لطف بالا خواند — پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد بختی به لعب رو بازی — با فسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین — از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز — در شبستان نهوشتند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت — وانچه صد ساله جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیر ینی — گل افشانی دست کابینی
گاه بر سیب ساده سوی انگشت — گه در او رونا رته در مشت
ناگهان در میان لاله و لاغ — که گل و سیوه سیر بود و باغ
داشت بختی بکف گل خوشبوی — سرو گل روی را بزد بر روی
تازنین شد ز ناز کی بیهوش — شاه کان دید بر کشید خروش
زان گل آن خنده زد صلابت طاسم — شاه بختی به خویش باز آمد
باز ش اندیشه رفت از آمد — چون از ین بیخودی صنم بر جاست
نظری می فگند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر نرگس — آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید رو گینه پیکری بر سر — راست کرده یکیمیای هنر
زیر مقنع فسونت جمال — گفت تا چست این بت شنگال
آن نوآئین خیال قهقه زن — باز و در خنده باز کرد دهن
باز شه از دل خیال اندود — در عجب ماند کین چه خواهد بود
بود تا روز با صنم بنشاط — راز دل را فرو نوشته بساط

گشت چون اسبت فلک خندان — کرد پنهان عروس شب ندان
آفتاب شبانه را آفتاب — جا بپرجی که سوی آخور بود
وآنچه نزلی عروس را شاید — شد مهیا چنانکه می باید
پس نفیر عروسانه ای شاهنشاه — شد بسر و دگر سریر آرای
خود چو شاهان بجنبوی تخت — بعروس دگر نشست به تخت
دید مردم کشی بناز و خوشی — بوسه بازی نمود و زلف کشی
تا گهانش کشید در آغوش — پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو — خار خاری در او فتاد برو
زیر دامان ناقه شد بی صبر — جست زان ته چو برق از ته ابر
گفت افگار گشت پشت مرا — موی قاقم خلید و کشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان — شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد انچه عاشقی و مسازی — با غلط باز خود غلط بازی
گفت حسنت شاد باش آن تن — که بود موی قاقمش سوزن
چون تلت را لطافت افزونست — رو در آئینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوهٔ شاه — آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو بر سوی پهلویش — تا در آئینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید — پادشاه و گرمعاینه دید
روی جهنده کمین کدام کس است — کش بدیدار چون منی هوس است
جز تو عکس تو نیز محرم نیست — جز تو در آینه هم نیست

قوله دیدن خسرو شاه ای الخ — ای الخ
بیان غلط بازی شاه ۱۲

بازدرخنده شد خیال حکیم — دل شه گشت زان خیال دونیم
باهمنم هیچ زان خیال نگفت — کام دل ماند و تا بروز نخفت
قند زشب چومه فگند زدوش — گشت سلطان سپیح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد — تا شود سوی پیرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود — کز رهش سوی سایبانان بود
اتفاقش چنان فتاد آنروز — که بود هم بروز بزم افروز
سوی ماه را بخدمت خواند — پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص — بلبلان گرد هر یکی رقاص
حوض اندر میانه بسته زخشت — هشت در هشت هم بهشتی هشت
ماهیان در میانش بازی گر — هر یکی را بگوشه حلقه زر
کشتیی ساخته زپاره عود — چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز — چون بدریا مسافران جهاز
گشته سختی بهار سوسن بوی — در تماشای باغ و بنده وجوی
چون زگلشن بحوض گلشن دید — چشم ماهی فراز و پیش دوید
در زمان بر گلشن و باستین بهفت — پس بنازید و کرشمه آغاز گرفت
کین همه ماهیان در آتش ریز — که نگه می کنند دشمن سیز
من که از چشم ماه پیرهزم — آنکه نرسد چرا کند مه نظرم
این سخن بازکان خیال شنید — خنده بر داشته کار بال تنید
ملکش آن خنده را غلط نشمرد — لیکنش هم خنده بر دهن برد

کشت بازارزه فسون خوانے — با پری چهره در سلیمانے
چون نمود از طریق عقلش دور — خنده زد لاغ با چنان صنمے
صنم لاله رخ دگر باره — بر سر حوض شد به نظاره
با دو ناگه پسوی کشتی تاخت — وان همه بوستان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتن شان — وآن ز سر آب برگذشتن شان
لرزه در شخص ناز نین افتاد — کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در بسته شد طلسم چنان — که ملک را نداد دست رفت عنان
لیک چون روی زن بکاری داشت — وان نگفت از بدل غباری داشت
زد بر روی بت ریده گلاب — تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
پس نقل و شراب جان افروز — بود با او بخوشدلی تا روز
آخر آن ماهروی روز نشین — خواست کش منزلی شود تعیین
گشت خوبان کش آورند فرود — در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه — گشت شب پرده دار آن جرگاه
شاه در خرگه نشاط نشست — ماه چهارم میان خدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب — شد روان تا برد ز شاه شکیب
دید چون سند جهانداران — خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد جای خود بر تخت — تا بخواندش به نزد بر سر تخت
سر جماه فگندگی میداشت — جان به تسلیم بندگی میداشت
بود در سایه خجستا طالعے — نه چو دیگر بتان به نوک دعے

قولہ چون بانو ناگاہ الخ
ای ناگاہ از ان مستورہ خوش شد
و ای از ان مستورہ خوش شد
بیت ۲ قولہ با او ناگاہ ای
ناگاہ با مستورہ کشتی الخ
و کشتی را مع بوستان
غرق کرد الخ
بیت ۳ قولہ چون نگہ کرد ای
آن مستورہ چون غرق
شدن بوستان دیدہ
بر آن او اقبال و بخلدی
رسید کہ بیہوش شد الخ
بیت ۴ قولہ در آخر آن آہ
ای این مستورہ نسوی او
در روز بزم عیش شبروز
بود خواست کہ برای او
خانہ او است مقرر شود الخ
بیت ۵ قولہ بود در پیادہ
ای این مستورہ قرار دہد
محض رضای خود بہ
دو مستقل در پیلان
بحسن خود منسوب
و با عجب و غرور

تا فروزنده شد جهان را ماه — بود پائین سریر خدمت شاه
صبح چون سر برگرفت جام شراب — رنگی شب ز چهره گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان — سوی برج بهشت از میخانه روان
گشت زان چار ماه حور سرشت — کوشک چار سو چو هشت بهشت
پس افروخت شد ز شادی مغز — داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد ازان بجشن گاهی — هفته ای همچو ما بهمانی
با لله همخوابه رغبتش خوش بود — دلش از چار دیر بیشتر بود
گفت هست این هفته در فرخ گران — ناز پرورد تخت تا جویان
چار مین تخت را نه درخورد است — کز گدایان رنج پرورد است
هر کرا پرورش سزا زیبد — ناز نیز او کشد سزا زیبد
وانکه او را کسی نداشت عزیز — پا پلو می کند ببازار چیز
دلش آسود و بر چنان غلطی — بر خیالی همی کشید خطی
با لله با نوشه هفته بودی شاد — از چهارم کمی نکرد داد
یک شبانه جام باده مست و خراب — خفته بود اندرون ناز و شباب
در کنار آن بهار دیده فروز — کز گل آزرده نشنود نوروز
چون برآمد ز خواب یافت تهی — بستر خواب یار را نه سری
سر برآورد و دید شد از چه راست — چون ندیدش خواب کبر برخاست
سوی هر منظری دوان دوید — رفت و آنرا که بیش جست ندید
باز هر عمارتی که رفت بسر او — دید قفل نهاده بر در او

بهر در نردبان چو رفت فراز — دید قفلش نهاده و در باز

برگرفت از سران خود شمشیر — وز سر نردبان بهرفت بزیر

خویشتن را نهفته داشت درون — وز پس در نظر فگند برون

دید خرّم بنده زنگی مست — از سر خشم تا زیانه بدست

بر تنی کز بگلش رسید آزار — میزد آن تا زیانه زار زار

بانگ زد بر آهو از شیری — که چرا مانده بدین دیری

او همی گفت نرم نرم که شاه — تا نخسپد چگونه گیرم راه

شه چو بشنید ماجرای عروس — سرخ گشت از غضب چو چشم خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد — خندهٔ لعبت طلسمش یاد

خواست کز کنج در برون تازد — هر دو را سر بدامن اندازد

لیک اندیشه کرد با دل خویش — کین دو را سر در افگنم در پیش

لعبتان دگر شوند آگاه — پس بسر ارشان نیابم راه

باز پس گشت همبران تدبیر — رفت و در خواب شد بروی سریر

یافت چون با نواز حریف خلاص — آمد او هم درون ببستر خاص

چون رها شد ز دیو ظلمت جور — گشت زان حور عالمی پر نور

شاه منزل بسر برخ دیگر کرد — ماه آن برج را منور کرد

باده میخورد با شکر لب خویش — راز را مهر بسته بر لب خویش

منتظر تا بشب کی آید روز — که شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید چون بموج خاک — مه برآمد بتختهٔ افلاک

---

۵۱ قولہ بیتی آہ ای کہ برتنی کہ زنگل رو زنگی بود آنرا بسیہ رو بود بران تن تا زیانہ کہ میزد خرّم کہ مالک غضب بود تا زیانہ میزد و ۱۲

۵۲ قولہ با پس گشت آہ ای برای اینکہ بہمین طور راز دیگران معلوم نکند و از افعال ناشایستہ خود شرمندہ شد و قصد دیدار نگشت و بستر خواب آمدہ بخفت ۱۲

۵۳ قولہ راز را آہ ای راز آن دو ماہ رویان کہ ہر یک آرزوی وصال او داشتند بیان کرد و با آنہا ہمخوابہ شد و ۱۲

۵۴ قولہ منتظر تا بشب آہ ای منتظر بود کہ روز کی بشب شود ۱۲

شاه پیش عروس شاه پرست — به تکلف نمود خود را مست
بخبر وار سر ببالش برد — بدر دیده قفل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس — نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلو ملک بشتاب — سوی منظر دوید چون مهتاب
گشته در دست فتنه نفس زبون — در بیرون گشاد رفت درون
سار بانی دران سرای شتر — بود دره جوی آن طویله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط — از پلاس شتر فگنده بساط
چون صنم در رسید جست بجای — دلف بگرفت و او فگند ز پای
پس تنش در شکنج آورید بزیر — بر سر خارهای چون شمشیر
پشت کز قامتی نگارش بود — تکیه بر دور باش خارش بود
شاه آن آفتاب را در حال — رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان — گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شگاف — نیزه نشگافت پرده را بگذاف
سر کشید از وفای همسر خویش — رفت و در کرد و سر بستر خویش
همسرش کز بپیش جدائی یافت — آمد او نیز چون هوائی یافت
صبحدم کین عروس و تین چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه زان بت ره رهائی جست — با بت دیگر آشنائی جست
شد سوی برج آب راه گرای — کرد چون مه بسیر حوض آبی جای
با نو آمد ار روشن روی — ریخت در ساغر آب آتش خوی

زیر نویس‌ها:
ای عروس ۱۲
ای بره دزدیده ۱۲
ای سار بان ۱۲
ای ساربان ۱۲
ای آشنا ۱۲
ای آشنا ۱۲
ای آشنا ۱۲
ای آشنا ۱۲
ای آشنا ۱۲

شاه کشور بکار آب نشست — در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین زره بی آب — آب خوش خور درین کهن دولاب
کاب ندهد بکس یکی کوزه — شیشهٔ آبگون قیر دوزه
بود تا شب بمجلس آرائی — با مه تنگ چشم یغمائی
آرزو در کنار و می در جام — به ازین دولتی کجا و کدام
ریخت چون آب زیر بال ریحان وی — چشمهٔ آفتاب را بوی
بازشه پیش ماه زرق فروش — خویش را مست ساخت چون شب دوش
سر ببالین نهاد و بیخود وار — چشم پوشیده و دلش بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت — مردمان را ناگه خرام گذشت
صبح از خواب جست و رفت فرو — جامه بیرون کشید بر لب جو
پیش ازان کز تموز بود گاه فراغ — کرد پنهان سبوئی اندر باغ
بسته در زیر کرد و راند بر آب — چون گلی کو کند مراغه در آب
چون یک آماج رفت ز انجا دور — ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و تیغ در پی — شد بدنبال در نظارهٔ وی
چون گذار ارسید بغبت بیم — کرد جان را بکام دل تسلیم
همه دوی چون سگان آهو گیر — در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تمنای خویش در بر یافت — آب پنهان ماه نی قصب در یافت
در وی آویخت چون مگس در قند — دامن مه را به اثر دریا پیوند
چون بدید آن نظارهٔ خسرو عصر — با دل خسته باز رفت بقصر

۵۱ قوله نشسته آبه ای آسمان کرانه نشسته آبگون و فیروزه رنگ است کسی را یک کوزه آب نمیدهد یعنی کسی را نه دوست میدارد و بدل نمیخواهد ۵۲ قوله تا شب بمجلس آرائی باز رجوع بقصه کرد ۵۳ قوله چون آب زیر بال ریحان وی ای معشوقه آسمان ۵۴ قوله پیش ازان کز تموز بود گاه فراغ ای ما بین حدت ۵۵ قوله چون گذار ارسید بغبت بیم ای آن معشوقه بیشتر از بیم رفتن وقت فرصت یافته یک سو در راه گذار کنار آبه رو پنهان کرده بجای ناوه بر تنبر خوابانده بود ۵۶ قوله در وی آویخت چون مگس در قند ای آن سبو از انجا بگرفت و زیر آبه و زیر سینه خود نهاد و برابر رفت و آن

آن پری نیز چون دیو بر بست — با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز شرق زدود — چون بدیدار شد چو پارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس — چار مین را شود عیار شناس
رفت در برج چار مین خرشید — مجلس آرای گشت چون جمشید
چون دران برج روشنائی دید — همسریای پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران — تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش — ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری — هم حریفی و هم پرستاری
بود در تازه چون گل سوری — تا شد شید جهان نکافوری
شب چو خرشید شد بگوشه نهان — وز شعاع افتاد گوشهای جهان
شاد بر نسبت دگر شبها — مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست — در رخ دوست دید ده بر هم بست
چون بدو رغبتی نداشت چنان — طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه کم و بیش — وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست آنخواب شد بگوشه برج — گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید — جامهای سفید در پوشید
بقضرع نهاد رو بخدای — وز پی طاعت ایستاد بپای
چون دلیلان بعجز مینالید — دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بدنبالش — دید چون در سلامت حالش

زان سفته خدای خوانے او
بیشتر گشت بدگمانے او

برد وطن گمان نیازش اندر پوست
از برای فریب ناکی اوست

آزمون کردگاه بیگاهش
خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیک خوئی او
دم نزد با وی از نکوئے او

زان مون بتان چو دل بپرداخت
هر یکی را چنانکه بود شناخت

بست دل تا کند ببرده خویش
هر یکی را ستای کرده خویش

گفت با خادمی که کرد خرام
آور ید از برون سبوئی خام

رفت پنهان ببلغ زود و زود
خام بنهاد و پخته سار بر بود

چون بهنگام خویش عمر و جوان
بر لب رود شد چو آب روان

از ته سرو بن سبو بر داشت
راست در زیر عمر دیگر داشت

آشنا کرد و راه پیش گرفت
ره سوی آشنائی خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید
از دگر عالمش درود رسید

در گذر از افتاد مرکب خام
بوکیل اجل سپرد بجام

در ته آب رفت لعبت سیم
چون بدریای ژرف دُر یتیم

اختر از طالعش سیاهی یافت
ماه منزل بسوی ماهی یافت

او شد و کیست کو چو او نشود
بر فلک نیک و بد فرو نشود

هر که از پرده رخ نمود چو برق
ز آشنائی این سبو شد غرق

شاه چون دل ز یک صنم پرداخت
چاره لعبتان دیگر ساخت

آنکه از برگ گل رسیدش کوب
بس بیازرد چون نبات از چوب

وز آن پس بر آن آرزو کامگار
ای شاه وقت پیوند مهتاب وار

گرفت آن زن مرد را در کنار
که ایکس خدائی داد در دل قرار

در عشرت آمد در راه آن زن
مبالغت را ۱۲ گشت

در سینه آه ای سلامت
آن زن مرد را پادشاه

منغص گشت پیوند
نگفت او با ما چیست گفت ۱۲

ای رسول خود مترس گو
نشان فاخته را موافق

هر یک رشته را مراد
تا گر سوای عالم شود ۱۲

آه ای یک کنیز کما
حکم فرمودان کنیز رفته

کسب الله شما را بر بود یک
سبوی خام آورد و بر شد

و باغ جلد تر رفته بنشست
پخته کنیز رفت

اول نماده بود و انباز
و بجای آن سبوی خام

از آن زن مرد و یکست
آن کو نیز رود از نیک و بد

آبخنان زد بسا زیانه تنش — که چو گل پاره پاره شد سمنش
همچو بنده که یارش بود — ساخت جفتش که سازوارش بود
تا در آخور که خورده پاک کند — یاد آن دولتش هلاک کند
خورد و خشش چون بخانه جو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پشتش خراش قاقم داشت — دل بدنبال ساربان گم داشت
گوفته بر خار پای تا بسرش — تا بهر مو شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود بکرانش داد — همدم آغوش ساربانش داد
تا که بر کردش اشتران آبشتاک — یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بسا مانش — لوث شهوت نداشت دامانش
برگزیدش بجفت کام تمام — با نو با نوان نهادش نام
بست عهدی که تا بود عهدش — ماه و یکسو نگشت باد از مهدش
بسکه آن پاکدامن پر نور — داشت جامه سپید چون کافور
شسته موافق شده بدان کارش — گشت کافور مشک تا تارش
پس ازان چون بیاض نامه شان — بود کافور فام جامه شان
جامه کافور گون به آست ببازد — که بخیر الشباب یافت طراز
پاک نگسست رنگ کافوری — نامه را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور — سوی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نور ست — همه نورش بنگ کافور ست

شاه ز افسانه ماه منظورش — داد کافور چون شقنقورش
همچو کافور راه زهره تاب — گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد ازان زنده بود تا بهرام — همبرین گونه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبد دگر میکرد
چند گه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبد بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت — هم بگنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و در پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان هشت سیدن

قصه پرداز شاه گنبد باز — داد در هفت گنبد آواز
گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند گنبد بگنبد بهر مراد
عاقبت گنبد سپهر بلند — شد کفن انش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان گور زنان — گور باز آ بگور و هشت مخوان
جست چندان بگرد صحرا راه — که در افکند گور شش در چاه
روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی نخجیر گور شور نمود
با مدادان بگاه گشت سوار — راند بیرون ز گنبد دگر ی شکار
باد یارا بهر طرف در گشت — می دوانید همچو باد بدشت
گرد می آنسو که کرده راندی تند — پای آهو زره بریدن گرفت

تیر آهو گشش زدی به نفیر — نغمه هندوان آهو گیر
زان نی تیز میزد از هر سوی — گله گور و جسته آهوی
اندران جسته و گله پیوست — اشقر ش پای کوفت دشت بدشت
از خدنگ وی ار چه از هر جای — آهوان میشدند کوته پای
لیکن او جز نظر بگور نداشت — گور پیشش به پویه زو ر نداشت
تا در ین جنبشی ز هر زوری — خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری دو دیده چون پرناغ — راست چون در شعران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز — خانه گوتاه و گوشهای دراز
یال آزاد از عنان تازی — گردنش فارغ از رسن بازی
پهلوش زیر چرم گلناری — چون کمان زیر تو ز بلغاری
از خدنگش خراش در سینه — زده با کوه و دشت سر سینه
شکم از خط سبزه برده برات — از برون سبز و از درون نبات
خط پشتش درست نشتر باد — راست با باد باز خوانده سواد
در کفلگاه گرد و ور و صفت — گر دگشته لطافت تن او
بسته از خیزران و صندل طاق — صندلی ران و خیزرانی ساق
جان شیرین به پنجهای دمش — کحل گوران بخطهای سمش
کلک پایش چو خامه چالاک — نصف صفرش رقم بتخته خاک
تیز گامی چو آسمان کهن — بیشتر پای زاد کرده سخن
بسکه همچو خیال بود بچشم — می نمود و نمی نمود بچشم

دیو نقشی که دل کند شیدا — گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بداو جانور سبزه و برگ — دیو جان بود و بل فرشته مرگ
گور در پیش و شیافت در پیش — شه بدنبال همچو شیر بمیش
راه شهر ش خوی دران شتاب چکان — آتشی میدود بدو آب چکان
شه عنان را بدور ها کرده — باد را از تو دو دال پاکرده
هر خدنگی که سوی گور کشاد — گور گشته ز دو خدنگ آزاد
تیر کز سود رست جستی صد اف — مونگشتی ازان شکار شگاف
شه بران کوه میزد و شب شکوه — در نمی شد در و چو مور در کوه
زان خطا ها سوار قادر دست — جست میز و چو تیر شصت نشست
تا که از پیش چابکی آمد تنگ — در فتادن ندانست گور و رنگ
قوس شاه نیز در پی گور — رفت در چاه گور را گور
آنکه ده میل زان دو همبیش نور — سره کردی زمین قلب دور
از قضا کور شد که پیش نه آید — چاه را پیش پای خویش ندید
هشت در چرخ کهلی این همکار — بهر بینائی اولی الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد — گور بود آنکه سوی شاه آمد
آن کشش از چاه گور شور افتاد — عاقبت هم بچاه گور افتاد
برچهی شد چو گرد رفته سیاه — مه فرو رفته بود در بن چاه
دلو ها بسته شد بحبل امید — برنیامد فرو شده خورشید
گرچه در گور کس نبود و نرفت — کیست آن کو بچاه گور نرفت

بسبب قوله بفرماده ای جاهد فرمودن بعضی از بزرگان بر دیوار ... بود بر سبیل تعریض ... فرشته مرگ کرده بود که ... بهرام ... تیر کمان آتش ... دامن ... قوله ... گذر کردی ... ای شهریار ... قوله ... ای جست کردی ... قوله ... ای از رها کردن ... قوله ... ای بهرام ... قوله ... ای ... قوله ... ای ... قوله ... ای

آفتابی که گشت خاک نشین — آدمی کی بر آرد تخم زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید — ق — ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود دیو بلک غاری بود — تا بُن چاه میل واری بود
چون تنور نوا ز سیه تا نی — چون کمین دوزخی ز بی آنی
در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار ناپدید از بُن
اسپ دیدند پیر زکوب و شکن — کوفته باد چرخ در هاون
برگرفتند از زمینش چنان — استخوان ریزه بود در دامان
باز جستند سو بسو بسیے — از سوارش نشان ندارد کسے
دران تنگ افتادگان بگرد مغاک — کاو و کاوی در او همه و بخاک
هر کسے آهنے گرفته بدست — جگر گل درون درون میخست
پاره کردند تا بیک فرسنگ — ق — رخنهای فراخ در چه تنگ
سر متین بقعر آب رسید — چشمهٔ آرزو نگشت پدید
زآتش سینه و دران زاری — چشمهٔ چشم سیماب گشت پنداری
در چه سیماب ریخت دیدهٔ تر — کیمیا را کسی نداد خبر
اینچنین گنجها بسی ست بخاک — که تواند کشید نقش ز مغاک
آن که این از دماغ کشد بدرش — که تواند کشید این از شکمش
آمدن آنکه آمد ست برا ز — رفتنی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاکی بسی — که یکے خون از و نخواهد کسی
ساقی آن می که در زمینش ریخت — چون کشد باز چون بخاک آمیخت

۱۲ بسیار شنیدم ۱۲ آن چاه پر خزینه ۱۲ بادوان گفتند ۱۲ بفگندند ۱۲ نیل بسیار ۱۲ خاکیان مردمان ۱۲ ای از آدمی زاده ۱۲ نا کس نمیداند

گر به خاک آن سمن بر بگذری
بر نیاید نشان مردم پاک

بیختندش بجد و بهمت بسی
زو نیامد برون نشان کسی

چندی از خاک ره به بیزد کس
بهر آن خاک خاک یابد بس

خاک بهرام بیختند تمام
بهره زان خاک بود دفنی بهرام

ای حاصل بیختن خاک بهرام ۱۲

باز گشتند مردمان زان غار
دیده پر آب و سینه پر ز غبار

رفتگو بهر مشت خاک به مشت
زان عجب ماند در دهن انگشت

ای خاک در مشت ۱۲

چند روزی بغم خورند تمید
جامهای کبود پوشیدند

ای ماتمی ۱۲

آخر الامر دل ز غم هوشی
داد شان داد و شو فراموشی

دلآوری

بین درین چه که بهر ما کندند
زین فراموش گشتگان خندند

چرخ گوریست و نیلگون سقلبی
دانی آخر که نیست بی سببی

کس نگیتی کجا خبر یابد
مشت قلاب را که دریابد

عمر ببست و تشخص مردم دام
گشته در دام رخنهای مسلم

ق

رو چو رفت آب هر کجا خواهی
دور نبود ز مردمان ماهی

ای روح ۱۲

کهنه گوریست گور بانان را
گور خانه است گور خانه ورا

این مقرنس رواق بسیرون
بر سر گور کند بیست بلند

نقش دار ۱۲

اندرین غمکده آنکه مجرم گشت
غلغلی کرد چند روز و گذشت

ای ۱۲ هو

آنکه او خود گلیست مقداری
خانه سنگین کند چرا باری

ای مقدار اندکی ۱۲

زندگان را بود در و دیوار
مردگان را چه کار با این کار

ای زندگانرا در و دیوار ساختن لایق است ۱۲

قلعه رطبیت ار چه چیست افتاد
زود ویران شود چو سست افتاد

ای قلعه خلقت انسان ۱۲

چون سر سبلتش از محیط کبود — مرد بالاش زیر خاک چه سود
روزگار اندرون این چه کهست — جان طلب مسکین چراغ بدست
چه بروز و نه تا که شمع نمرد — طرفه روزی که شمع روشن بود
گر چه مرگ از جفا ستیزه گرست — بیوفائی عمر زان بتر است
گل سیمین سرخ بر سر چه گور — آن گل سرخ را نگرته گور
لاله ترکه رنگ خون دارد — خون زروهای لاله گون دارد
یا رخ از خون آدمی شست است — یا خود از خون آدمی رست است
ورق گل بگو رخسانان را — پند نامه است کاروانان را
آن بناکن درین کمن بنیاد — کز تو خلقی کند بنیکی یاد
تن چو خواهد گذاشت چکه داشت — نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
کز پس مرگ نام نیک برند — زان یکی بد که مرد و غم نخورند
آنکه نامرد هست و نی لتیز — مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که میزنند بر گور — لعنت است آنکه می کنند بر گور
پس چنان باش کز تنش گل پاک — افسرینها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شورند — با تو همراه تا لب گورند
هست تا خاک همره تو کسی — نیست در خاک همره تو کسی
پس ورا یار کن که جان بخشد — هر دمت عمر جاودان بخشد
وانکه زینگونه شاه میبخشد — در صف اهل درد یابی و بس
خسروا باش نیکدان گیر — با مسیحا نشین و پیش نمیر

بایدت خانهٔ حیات درست — از حضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام — خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت سیر گشتن بمناهل لطائف و بر آمدن نهالهای نامی در سیدین میوه های جانی و ثمرات بی نوا را آواز دادن و ببار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خامه شکستن و دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة سیر اباپر چوردار کامران زمانی داشتن و صادر و وارد را بدین خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته بنقش و نگار — روی این کارگاه جادو کار
کرد در دیدهٔ بشری جا تیم — آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان ز هشت خلد برین — هشت خلد برین بردی زمین
از نسیمش که نفحه پرور گشت — مغز روحانیان معطر گشت
شش دروازه بهشت
شش دروازه بهشت
شش دروازه به

همه بتیش بگاه عرض و شمار — سیصد و پنجاه آمد و سه هزار

چون من این خانه ساختم تمام نیست — گر بنا را بنای محکم نیست

سال هجرت یکی و هفتصد بود — کین بنا بر در سپهر کبود

زین هنر نامه بهانون ساز — هر خطی زندگانیست دراز

این نمونه که نقش بر کارست — از طراز کهن نمودارست

هر چه در گنج بیش پنهانست — همعیارش درون این کانست

آن زر ار چه سره است معیارش — نیست جز ده دهی من کارش

پوستی گر ز مغز شیرین نیست — بهر آن مغز پوست بی این نیست

گر چه آید ز انگبین کاری — سرکه را هم بود خریداری

گر چه گوهر بقیمت است عزیز — قیمتی هست کهربا را نیز

در بساط فلک بود شایان — گوش ماهی بر آسمان سایان

این رقم کاندرو صفای هست — گر چه زر نیست زر نمای هست

نکند گر نشاط زیرک تیز — ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد دایل — کس چو من نیز باشد آخر سهیل

آنکه باشد چو من تهی مایه — بود که رهنمون من رقم سایه

خوش بود گلفروش بستان — خارکش را هوای خارستان

مرغ صحرا که سنگ خور باشد — سنگش از دور عنبر تر باشد

نوبتی کز دهل نیاساید تنگ — در دو سر خیزدش ز نغمه چنگ

چون شتابنده را گهی بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه
آدمی میهمان ده روزه

تیکبخت آن کسی که در انجام
ز نمرد جاودانه گشت بنام

آنکه مقصود آدمی زاد است
نام نیکست و ان وگر باد است

وانچه زان نام مرد ماند دیر
سخن است و نه خانه نی شمشیر

گر کسی را بود جواهر و گنج
بیش زاندازه جواهر سنج

یا زند بر بساط سلطانی
ملک را سکه سلیمانی

یا برآرد بگاه سرفکنی
سر بر و بین تنی و تهمتنی

چون فرو رفت قالبش در خاک
نام او گرد و از ور قها پاک

چند گاهی چو در میان افتاد
هیچکس را از و نیامد یاد

مگر از نامه سخن سازی
که بماند بعالم آوازی

این ورق کز نشاط دارد بهر
یادگاریست از من اندر دهر

چند بایست سینه سوزی کرد
که شد این در آب حیوان خورد

پختگان را اگر نیاید خام
هست پخته بکام من ناکام

هر کسی را بکار خویش خوش است
کس نگوید که روغن من ترش است

نرگس را چه سیاه فام بود و
نرگس را چه سیاه فام بود و

گرچه بولی ز غیب یارش گشت
سکه تا حشر استوارش گشت

چون شد این نامه در زمانه عزیز
نام من زو عزیز گردد نیز

رفت و از سیل دلها دور
خود بماند ز چشمها مستور

پیش بد گوی کو بسم باشد
پرده پوشی همان بسم باشد

قوله
آدمی میهمان ده روزه
آدمی را عمر ده روز است و ده روز میهمانی کند و برود
ده تن بر وزن تن لقب پسر منوچهر
یعنی بزرگ تن لقب کرد تن
و در مستعمل شعرا باقی
ای هوشمند نمرده
قوله زنده جاودانه
کرده او هست سالها کان زنده
قوله گر قبول حق ارزد
ای اگر قبول حق ارزد
مدعای خواجه دلیل شک
تا حشر استوار آن استوار گشت
قوله در رفت
ای اگر اصلا خلعت قبول
رحمت نشود باز رخت
دلهای مردمان دور رفته
بحقیقت ایشان مرده
ماند
بولی آه ای عجب بین ناکه
پیش از نامه من بیاستود
مستور شدن این نامه
جهانیان بر ای پرده پوشی

زیور زر که گم شده اندر خاک — کس چه داند زر ست یا خاشاک
گوهری کان بدرج روی نهفت — جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش کین بکر روی پوشیده — ماند از چار سوی پوشیده
تا مگر این ندای بروزگار دراز — ناقصان را بخنده دندان باز
شور ایشان بمن چه باید خواب — شان غیبت گر نی من بعذاب
گفته اند آن چنانکه باید گفت — از پس پرده بد نشاید گفت
آنکه در ما به بد کند نگهی — آخر او نیز مژده خواهد گفت
هر که گفت از جفا چو نی هنران — بشنو و بعد مردن از دگران
گر نبد پرصدای عالم ساز — هر چه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزا اینست — گفته ناگفته را سزا اینست
نیک آنکس که تخم نیکی کاشت — تا برخویش را همان برداشت
گرچه این گلشن مزور کار — هست در بوستان عقبی خار
خار من چون نظاره لاله زار — لیک گر عفو کردگار بود
دارم امید رحمت جاوید — چون تو آن گشتن از درش نومید
چون نه امید دارم بکف پیر عنان — رستم از حربه ورگ فگنان
چون کند رحمتش مدارائی — چیست حرف سیه بدریائی
هر چه کردار من زبیش و کمست — عذر خواهم همان امید بس است
یارب این نوعروس زیبا را — که ببرد آب نقش و سیما را
جلوه ده بچشم دانایان — که دل و دیده را بود شایان

خاصه گر دانش شود رهنمای همه کس | هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکر گزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب | ریخت چندان جواهر مرتب
کرد ما را ازین نقد قیمتی بسیار | که ازان نقد قیمتی بسیار
در هر گنج کش فرو بستم | گنج ما را ازین گنج پر کردم
واند آن کس که سنجد این گفتار | کیمیائی و گرد در و بستم
نیست اندیشه گر بداند شه | کیمیای مرا بداند و بیند
که علل هر چه دیدم از تمییز | رگ هر پنج را ازو بشناخت
راست کردم هر آنچه روشن گشت | چیده دامن معنوی و لفظی نیز
وان خطا کاندر و گمان نرسد | راست و روشن دل از خطا انگشت
یک یک این پنج نامهٔ شایان | دل نپوشید کی بدان نرسد
هر کسی را چنانکه روی نمود | سر مه کردم چشم بینایان
هر چه بیننده راست تا نم دید | در بدو نیک گفت گوی نمود
راست گو چون نمود کردم راست | بجواب سخن خدا هم دید
هر کسی زود می بوهم و قیاس | راست گو چون نمود کردم راست
لیک آن کاندرین خزانهٔ پر | مهرهٔ قلب و در کرد ز دور
آسمان جا ازو بداشتن خواند | که شنیدش هر چه در جهان معلوم

چون فرو شد در وکمال اندیش — از کمالش فرو شد اندر خویش
بوحنیفه سراج امت بود — نور افزای دین و ملت بود
مجتهد در خلاف نکته کشی — مالک فقه کوفی و قرشی
بسکه در علم راست تدبیرست — راستی هم شهاب و هم تیرست
راستی ساکن اندرو بصواب — راست همچون الف میان شهاب

چون ازو موج زد کلام احد — نفذا البحر قبل ان تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش — کشف کشاف و فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور — از برون سود خان و کون سو نور
او شهاب و دل و تنش ز اخبار — نیرین مشارق الانوار
در تمامی فنون و فضل تمام — غیرت بحر و بر چو خضر همام
گاه تحریر گر به بیت عمیق — یافت اشعار تازیان تعلیق
شعر او را که مطلع نورست — جای تعلیق بیت معمورست
موج بحرست در عطارفتش — تیر پرخست بی خطا قلمش
گر تشابه یقین او اعلی ست — در تناسخ درست بو اعلی ست
چرخ چون راست کرد گفتارش — بست عزة اللهی بهتارش
گر کند سوی آن عمامه نظر — مشتری رافتد عمامه ز سر
حکمتش داد از بس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی
در الهی فقش نه در حد عکس — حد او هم الله داند و بس
راز مولود غضنفر و اجرام — در طبیعی شناخته تمام

در ریاضی بیک صریر قلم
تا تعلیش از قیاس عقل برون
در شبیه طوری یکه نشناسش
او چو ابر از کرم بفرق جهان
تا ز دل چون بعالم افگنده
من بدو عرضه کرده نامه خویش
تا بینی هر آنچه گفته ام
نقطه چیزی کرو موی نشکافت
گرچه چون دوستان پسندیده
دیده دوست عیب پوش بود
دید چون دشمنان درین دفتر
چون همه عیب دید و دشمن وار
تکیه بر تیر راست ناکاشت
چون شد آهو همه نشانه تیر
این وقائی که شد ز مغزش پوست
هر چه در دهر نقش دانائیست
شمع من یافته ضیا از دوست
هر چه ایگفت من نهاد دم گوش
وانچه بنمود و من نجستم چیز

باز کردست گوش جذبه ما
نقلیش از مقام عقل افزون
همه اشیاء رات در هر انگشتش
ریزه گان را چو صد کشاده دهان
سایه بر کار من هم افگنده
او باصلاح راند خامه خویش
رنج بیهوده نهاد و منت هم
فی بجسیا نظاره بگذاشت
لیکن از چشم دشمنی دیده
دیده دوست عیب پوش بود
آن همان عیبتش آمد پنبه
همه چون دوستان ز دیده نهفت
که درین راه نیست آهو گاه
چه عجب گر ز مغز کان آهو
موی بینی بتیر کرده اوست
دل او را بدان نظر توانا کیست
مس من گشته کیمیا از دوست
بر کشیدم مگس ز شربت نوش
عیب جز آن بر نخست فی بر دوست

گر بماند زو نشانش جائے — نیست ہیچ دریائے
چو ہنر بیں از و نیاساید — عیب چو را عیب کم نماید
صد ہزار آفرین بران دل پاک — کہ برون برد زین ہمین خاشاک
آنچہ او دید بس نہایت دید — نفس وخاری ز گلشنی برچید
آنچہ ماند از و بنظم پیروہ نہان — ہم نہان دار و شمع خلوتیان جہان
یارب او چون ہمہ نامہ ہا من — بر قیامت خطامی نامہ من

نامہ او کہ حرز جانش بس باد
در قیامت خطا بخشش بس باد

تمت

خاتمۃ الطبع از کاتب الحروف امیر اللہ تسلیم گرچہ بہ تمت رسید نامہ ز نامہ ہا نشان نیم

ای ہمہ کل حدوث و قدم — آب رنگ نہ ہ و عدم
ہشت جنت ز گلشنت بوئے — ہفت دریا ز قطرہ خوئے
گر بلندی ز تست و گر پستے — آ [illegible]
ماسوا ہیچ است از چنین سایان — [illegible]
ذرہ و اختر و زمین و فلک — [illegible]
بر جنابت سر نیاز ہمہ — کرمت ہست چارہ سازہمہ
ہمہ دانے بعلم و دانائے — [illegible]
انبیا را بصدق استادی — [illegible]

خاصہ ترآن جہانِ علم و عمل — فخرِ دارین احمدِ مرسل
مشرقِ آفتابِ محبوبی — نورِ ماہِ سپہرِ مطلوبی
شمعِ محرابِ مسجدِ اقصیٰ — نورِ بخشِ دلِ شبِ اسریٰ
ذاتِ پاکش ز حضرتِ رحمان — آیتِ رحمت آمدہ بجہان
ہمہ ساعت سرِ سپہر کبود — با ادب سوی درگہش بسجود
مہر با جلوۂ سحر گاہش — دست پرورِ ذرۂ راہش
سبب ست اعتبارِ عالم را — فخرِ زو خاندانِ آدم را
رحمِ رحمان بجسم و جانش باد — نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضہ میدہد بتسلیم — بحضورِ سخنورانِ سلیم
کہ درین مطبعِ ہمایون فال — مجمعِ علم و مرجعِ اقبال
صد ہزاران کتابِ دل افروز — طبع گردید و می شود ہر روز
این زمان نیست نسخہ دلکش — کہ برون نیست سکۂ طبعش
روز و شب صورتِ فروغِ ہلال — در ترقیست علم و فضل و کمال
پیشِ من این طلسمِ حیرت کار — مردہ را زندہ میکند بنگار
بہرِ احیای نامِ اہلِ صفا — دمِ عیسائیست و آبِ بقا
آنکہ نامش نزول کشور بود — پیلِ پیشش چو پای مور بود
از تمکن کہ ہر زمان باشد — سایہ اش بر زمین گران باشد
کفِ جودش چو ابرِ گوہر بار — روز و شب دُر فشان ہمین میسار
پیشِ رایش کہ بس درست افتاد — عقلِ بقراط سخت سست افتاد

حسنِ یوسف بصورت نقش خوابی — برقِ تابان ز منظرش تابے
مہر دیدارش ار زدور کند — ہمچو مہتاب کسب نور کند
اندریں روز انبساط انشاں — داد فرمانش با من حیراں
کای ستودہ بہر زبان و سخن — شاعر نکتہ دان و نادرہ فن
فکر ہمسایۂ ملک از تو — پست مثلِ زمین فلک از تو
اینک از خانۂ عبیر سرشت — مشک بیزی بجو بہشت بہشت
بخطِ صاف و دلکش و دلگیر — بر سمین کن بمشک خیر بخیر
جا بجا حلِ معنے و تفسیر — ہم ز طبعِ سلیم خوبش نگار
چون خیالِ سیر آن بدل افتاد — عذرِ بیجا بکے برانت از یاد
کہ بسے بر میان بستم — راز بکشادم و زبان بستم
با منش جلد تہ عنایت کرد — وز کرم در پیش آن حکایت کرد
اولینش ورق ورق دیدم — کاختلافاتِ نسخہ بر چیدم
لوحش اللہ عجب کتابی ہست — جملہ مجموعہ انتخابی ہست
ہر یک افسانہ ز و فسون خوانی — داستان در داستان جولانی
شوخی لفظ و چینِ مضمون — ہمہ آشوبِ دل تمام افزون
گر کم از کم ثنائے آن گویم — نسخہ بیجا ست جاں کہ گویم
قصہ کوتاہ بعد نظارہ — دل بدان بست و شد ز بیکارہ
بکتابت روان قلم کردم — جا بجا حاشیہ رقم کردم
لغت و اصطلاح ہر نقطہ — از غیاث و بہار شد محرر

چونکہ شعری نداشتم موجود — نیک و بد ہر چہ بود از من بود
سنگ بی بہرہ آمدم بہ ہنر — چشم دارم بہ لطف اہل نظر
کہ درین نسخہ سراپا نغز — نظر آید اگر زمن پا لغز
بر سر لطف و التفات آیند — لفظ و معنی درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نکنند — حرف ناوک ستم نکنند
بدعا ہای خیر یاد آرند — شیوہ مردمے نہ بگذارند
ختم شد چون کتاب ہشت بہشت — طبع تاریخ طبع خواست ز تو شت
مصرع نو بخاطر آمد یاد — عالے پر نواز خسرو باد
وقت آنست کز دل بی کین — من دعا گویم و ملک آمین ۱۲ھ
ای خدا بہر آخر صادق — بہر آیات مصحف ناطق
بہر حیدر بہ پای اولادش — بطفیل کمال وارشادش
آنکہ فرمود حکم طبع کتاب — داد رونق بصد مزاق صواب ۱۲ھ
سبب شہرت و اشاعت شد — باعث نام تا قیامت شد
عالم از علم بہرہ ور گردید — مخزن مایہ ہنر گردید
دستش از بیش رشک گلشن دار — روی دشمن سیہ چو سوسن دار
اخترش ابلند افزون کن — بخت حاسد چو بید واژون کن

لطف تو ہمدم و قرینش باد
ہر دو عالم نگینش باد

تقریظ بنتیجۂ فکر استاد بلبل شاعر جلیل خیال لو دعی عالم بیخ آب و تاب گوہر دانش مولوی غلام محمد خان صاحب متخلص بہ نیش دیر لودہ الخ اسلمہ اللہ تعالیٰ

شاہنشہے و قدرت او می بینم — ہر چیز کہ می بینم او می بینم
نیرنگ زمانہ بین کہ بازیچۂ شان — چرخ گردندہ را فسردہ می بینم

تقدیم بنسیم انفاس سپاس و نخست ستائش و نیائش حضرت خداوندی را نازم کہ بیک جنبش موج اہتزازش صد غنچۂ انقباض کشائش شمیم پذیر و از بہار افکار او تر و تازگی و رنگینی و شگفتگی طبع گلزار ہمیشہ بہار بہ پرتو آرائش پذیرست و در ہر رنگ رنگ لطافتش جلوہ نما و در ہر ادا ادای دلربایش دلربا چہ بہشت و چہ ہشت بہشت ہمہ نمونہ صنعت و قدرت اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرت او سبحان اللہ تماشای گلہای رنگارنگ نازک خیالان و رقم نو آئینان طلسم بیان کہ در زمزمہ سنجان عنادل و نواہای بلبل کلک بمنقار گفتار نہانست از نہال طرازی و آبیاری حمیت چہ دیدایزد سبحانست اللہ اللہ از سرسبزی و فروماندگی من نہ آنچنان تاب گفتار و نیروی کردار ماندہ است کہ در بیان کسی بکوشم و سخن، اندہ و کپنہ دہ چون خوش گمان پارسی بیارسی خرد شمہ تہیات اگر نگارم مستعلو اگر نگارم مستعلم زیرا کہ از ہجوم کار خود بکارہای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت نا چارم بسان دشتکن کہ ہمہ شبینہ مردان باشد حال سنت و خموشی قال سنت بر بست آنکہ خویشتن گفت خواجہ تعمیل کنند و در در سفتن گفتن را فروغ دہند و بیچارہ ہمہ کس از

بیچارگی بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزرین نیاز جبین نیاز می سایم
بوکہ ہمیدون پوزش تپش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار
موسیائی چہ اگر توانستمی نگاشتمی و نگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا
نہفتہ مباد کہ درین ایام بہار انضمام کتاب مستطاب خلد برین بہشت المسمی بہ
بہشت بہشت کہ در لطافت اسم با مسمّی ہست ربط ع

بشنو از من نجسته افسانۂ آن	سرمایۂ سخن و کانست بیعانۂ آن
در کشور نظم ہست سلطان خسرو	صد گونہ ببین شکوہ شاہانۂ آن

مطبوع شدہ است درین شمن رضہ مصنف قدس سرہ کہ عبارت از حضرت امیر خسرو
دہلویست داد سخن داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بہشت ارمغان داده است
و چنستان دستانسرائی با صناف و آلاف نکتہ سنجی و معنی پروری و دلربائی
تخلیہ ی ساخته بصلای عام پرداخته در بیان دلکش گلکش گلشن گلشن
طلسمی پیدا کرده است کہ خوانین ابر رنگ بلبل بر رنگ و بہارش شیدا کرده است تصویری کہ
کہ در حیات بہشت یابد و بہشت بہشت یابد ہمانا این نسخہ نادرہ مشتمل بر حکایات عجیبہ و غریبہ
کہ از دو در نہاد زمانہ شوریست در و کرسی معاشرت و سامان تعیش و حسن
عشرت بہرام گورست اما از دیدن و شنیدن این افسانۂ فرزانگی نشانہ
عقل و کیاست و فہم و فراست یکی از ہزار در اغراش بیشتر و از دیاد
دانش و ترقی انوار بینش بیشتر و ہر آینہ طالب را آیینہ ایست پیراز
اسرار خبرت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت پیند و موعظت
انچنین پسندیده کتاب و قصص پارسی دیده نشنیده نشنیده

زبان سادہ و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت بار است کہ
ہزار تکلف بر لطف و خوبیش نثار تا ہم بنظر سہولت تمام تعلیم حضرت امیر السلیم
تحشی ساختند و حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند او تعالی
بانی خیر و مبانی نیک نہادی اعنی مہر سپہر سخت یاری سپہر مہر رفعت
کامکاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بہار بینش فروغ کمال
فراغ فوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب مالک
مطبع او وہ اخبار را دائما سلامت دارد و چون نام نیکشان نیکو نہاد
بماناد آمین ثم آمین ؛

تقریظ تاریخ تکلک گوہر سماک رشتہ قدسی کلک جناب منشی محمد انوار حسین سلمہ

حمد حکیمی را زیبا است کہ خالق جمیع اشیا است مبرا از تہمت ایجاز ابتر است
و از فکر محتاج بی نیاز است ابداع را پیرایہ تبلیغ پوشانید و اختراع را پیچ و تاب
تسویغ نشانید ماہتاب نقطہ دائرہ حلقش آفتاب داس عین عاشق و سرو
چراغ گل بر کرد و گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شفق
و نالہ در دل پروانہ روئید زمین را جلباب آبی ساختن نشان داغ عشق
خیمہ بی چوب آسمان گستردن شمہ کرشمہ قدرت اوست نجم ثوابت را از ظلمات
مہر و سیم ماہ ملمع ساختہ و دور جلک فلک را از در کواکب دری مرصع ساختہ
چہ دون نخ چہ بہشت چہ کعبہ چہ کنشت آفریدہ اوست و چہ ہا ہی و ہو چہ
ہر موجود و معدوم کشیدہ اوست نہ پردہ ی [illegible]

مہر تش بی سد قہر تش لا تعد طوطی ناطقہ بزمزمہ سرائی ثنایش نفس گلو گسیختہ
و باز اندیشہ در ہوای کنہ بیچونیش بال ریختہ جل شانہ و عم احسانہ سرور عالم
فخر آدم نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وسلم حبیب
خدا ست و اشرف انبیاست ظہور ذاتش کبری نتیجہ کائنات و افضل او اسطہ
ایجاد موجودات و ممکنات خدای عز و جل بتشریف شریف لولاک لما خلقت
الافلاک نواخت و بخطاب رحمۃ للعالمین و خاتم النبیین در انبیای مرسل و
غیر مرسل نامور ساخت بندۂ ناچیز چہ جان دارد کہ نکت منعوت ضدا بر نگارد
اگر تا تراش بہ ترا شش شاباش خامہ نراشد غیر ازین چہ باشد کہ گویند لاف میپاشد
اگر دیباچہ صحیفہ خلقت خوانم میسزد و اگر خاتمہ کتاب رسالت دانم می ارزد
و منقبت آل و یاران ناطقہ لال سعطا سلم اندو بکرم اند مظہر اند و منور اند خلفای
راشدین و اصحاب مکرمین سلام اللہ علیہم اجمعین از رگ غیرت عرق ناند
و نقش اسلام بر کرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
چنانچہ تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصئونست و نسق دین غرا
مصطفوی از فساد مامون الی بعد خستوی و ہستوی اعرج بیلنے
محمد انوار حسین تسلیم تخلص سپاسی کہ در ہر معرکہ ترس خوردہ ترس از دست
انداخت و مانند رنگ چہرۂ خویش بگریختن در ساخت و درین بزم چون لام
الف ایستادہ سماکان استعداد جاگرم کردن نمی دارد و بحکم الماموریعذر
در عین انخلال و انحلال عناصر حرفی چند می نگارد کہ آقای نامدار من
آب رفتہ کار من ہر آسمان نتوانست گوہر عرفان مروت یوسف موجہ سال

روح جسم اقبال سرو جویبار بہروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین
نامداری معنی حرف کامگاری قرۂ باصرۂ دولت جوہر تیغ صولت عنوان
مکتوب محاضرات خاتمۂ کتاب محاورات مصباح کاشانۂ سہمت مفتاح خزانۂ
ہمت سباح دامای غم خواری سیاح صحرای بدرگاری چشمہ وچراغ دودہ بینائی
گوہر آبدار بحر آشنائی افتخار اعصار اقتدار روزگار آل کان خوشخوئی
لالۂ باغ شگفتہ روئی قدردان اصحاب سخن فیضرسان ارباب فن منزلت سنج
اہل کمال محیی مراسم جود ونوال قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارۂ
گوش حق نیوشی نوازش راسرمایۂ نازکوشی طرۂ دستار اعتبار تاجران نامی
گرامی اعصار منشی نولکشور مالک مطبع اودہ اخبار دام اقبالہ دولتہ وزادہ
صولتہ کہ دوست خیر دشمن شر ست فاقد عیب ناقد ہنر ست گیتی خدیو
خوش بیانیست وجہان سالار شیرین زبانی طنطنۂ کرمش اکناف عالم فراگرفتہ
وغلغلۂ دانشش آفاق الامکان رفتہ دام خلق خلقی در راہ تمامی خلق گسترد
وازشمامۂ شیمۂ کریمہ ہر مشام را معطر گردہ نہال قدش چار باغ ہستی را نہال
ساختہ وباریدن نعمتہ وخامہ بوقت دیگر نہ انداختہ این سخن کہ گفتم بجرف
استقصاست واین دُر کہ سفتم آسودہ از استخاست پایش بنخ سخا ودستش
شاخ کرم ست دلش تخم جود وچشمش گل ہمم قلم یک قدم از دست بوسیش
صاحب آوازہ ودہن دوات از بس سرور چون دوات در خیازہ نطق از
مدحتش شیرین کام کلامم از ذکرش ملک الکلام ترقی علم در نظرست وفکر
تبدیل [illegible] کمال ارباب علم وہنر ساختن کارش [illegible] فضل

اصحاب عقل و فطر پرداختن شعائرش ترغیب مراتب نماز جمعہ با او باصد مرتبہ
بیشتر از بیشتر و تشئید مناصب ممارست با شعر خوش کردہ خاطر انور از نجا
کہ مرجع اشاعت علوم بابیاری این سر چشمہ داران سرسبزی پذیرفت
و گل خوشرنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشگفت تا ہا علم حیات تازہ
یافت و عالم وسعت بی اندازہ حوصلہ او بی نیاز از ہر جنگری ہمت او مستغنی
از ہر ننگ سری درین معرکہ بحد نازش شایستگی بگشادہ پیشانی در صرف زر
کمر بست و طلسم نمائش تشخص ہر اوران ہم پیشہ چالش سگال ستادست شکست
او سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب بلکہ نایاب
چون قلب در قالب طبع می درآیند و بسان الف ماہ از مہ از مطبع
بیرون می برآیند آن قسم کتب کہ مردم از دہ نام یک شنیدند و بوی آن
در خواب و خیال ہم نشنیدند ابتعداد ہفتاد ہزار روپیہ کما بیش موجود مہیا
بر جای خویش اگرچہ این ذخیرہ برای خود کارنامہ بیستی ہمت بلند نامان
روزگار ست مگر ہنوز ہمان شوق انطباع کتب جدید و عمدہ بر روی
کار ست فی الحال درین ایام مثنوی ہشت بہشت امیر الشعرا امیر خسرو
دہلوی بکسوت طبع در برآراست و از ہفت پیکر نظامی در جلوہ
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان اللہ واہ واہ دو حاکی
یک فسانہ دو تیر یک نشانہ دو شمشیر یک میانست دو جسم یک جانست
منکہ کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونہ سخن امتیاز کم و بیش بر زبان آنم
اگر آنست یا اینست یا ک از چنان و چنین ست دران خوش ادا نیست

دورین جاده بیانی آن مهین فرزند فطرت است این ابوالاباء فطنت آن
بحکم کل جدید لذیذ است این در کیفیت خویش سرجوش نمیداند آن آتش
ناب پارسیست که دوکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان در از هندوستان
که او معنی لفظ را میزداید آن مانند نظر در هفت لای چشم تمکن گزیده این پرده
سخن از روی کار هشت صفات کشاید آن هفت ست این هشت ست
بفاش گفتن بیم هفت است دورین مقام سخن و فکر ترک محال کوشیست
چرا که لطف نطق زدن در عالم خموشی منظور ران این عبارت کلیشه را
انگاره گذاشتم دست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع برداشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پا نمیکشاد یا غیاث المستغیثین بیمیاد دولت
و اقبال بخشاد قطعه تاریخ

فضل خدائی و علمش گشته چو بحر موجزن
فکرت این سخن بست بطبع من فطن
شاکرها رصد حمد بین هشت بهشت چاپه
گفت خطاب من هشت بهشت چاپه

۱۸۷۳ء

تقریظ مثنوی نظم سلم سرنوی عالیجاه امیر شعر دهلوی که در نظم و نثر
قصب السبق برده از جمله متقدمین و متاخرین برده از قلم مرصع شکم
نمایان جواهر شعر شناعری فتاده که در نظم کشوری و نثر شعاری مقبول
بارگاه علم ملی مصحح هذا المثنوی العربی و مصداق قول سید عالم صلی الله علیه وسلم
حمدی که آمد سحری چون کند آهنگ
بر طارم افلاک زند نوبت شاهی

مشار بالہ گاہ یکتائی کہ طیور محامد محامدان را در فضای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَاْوٰى مجال طیران نیست وعقول طائران اولی اجنحہ فضل وکمال را
در حوالی نواحی سرا پردہ وَكَانَتْ لَهُمْ جَنّٰتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا گاہ
وصف او نشانی نہ پس از حمد یکتائی کہ از دو حرف كُنْ درین ہینجی سرای
سست بنیان حضرت انسان ابچہار ارکان مرکب ساختہ بخطاب اسْكُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ پرداختہ وبعطای پنج حواس درین شش جہت
زیر ہفت آسمان نواختہ وخیمہ تن او را با دتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از ہر جنس فضل نمودہ بکمال مہربانی افراختہ وتحیہ بہیہ و ہدیہ
سنیہ بروح پر فتوح مطوی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرہ روح پرور باغ
اماني طاؤس بوستان ایمان شاہین آشیان عرفان یعنی محمد مصطفے باد کہ
درین ہنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت نمای ہشت بہشت
امیر خسرو کہ یکی از برگزیدہ این حدیقہ کن فکان وزبدہ بہار چار آخشیجان
گل سر سبد نظم پیرایی بلبل نغمہ سنج ثمر آرائے بودہ درین دورہ فاخرہ
افسانہ بہرام گور مذکور بحکم فیض توام جناب منشی نول کشور بقالب
طبع رسیدہ دور از غرر نظم معہ حل مطالب عمدہ کہ عبارت از تحشیہ ایست آراستہ
شدہ وہا اکمن بتصحیح تمام وصحت مالا کلام پیراستہ وبحسن اہتمام وسعی
بصد نظام ایجد ریاحین راحت فائحہ گلہای فرحت ضمیمہ السجایات کونین
سید امجد حسین بانسلا اکمل طبع قابل ومقبول طبعہا در آمدہ وچنان رائحہ لطافت پیرایش
کہ نسیم سحری ہمچو بوی گل شمام ہر ادنی واعلی را معطر ومعنبر گردانید لہذا از ہر طرف خریداران

بموجب کل جدید گلدستہ بچشم و سر و امن وا کردہ دست یا شتر ای آنچنین
رعنای کشادہ اند باغ اگر ستغنای دلبی پروائی و رفو دختنش گفت
بجاست و باشتیاق رویدن او دل دانشمندان از دست و بسیار سزاست
کہ ہر گاہ بصد تمنا ہزاران التجا رضوان از تدول مشتری این کتاب کہ برنگ
بہشت ہشتمین شد او در جوابست گردیدہ دیگران شگفتہ طبع را بخریداری
آنچنین موصوفہ دست کشادن چگونہ نرسید در ماہ مارچ سنہ ۱۸۶۳ عیسوی
مطابق شہر محرم سنہ ۱۲۷۹ ہجری جلال فاخرہ طبع پوشیدہ و قطعہ تاریخ

از لکھن بطون پا بجلوہ خلوت گذاشتہ قطعہ تاریخ

خسرو چو نخم قصہ بہرام گور گشت
گردیدہ دور ازین ہمہ قبح و عیوب زشت
رنگین فسانہ بود بصد گونہ پر بہار
غالب ز بخت شد ہمہ شش بہشت بہشت
سرسبز خواستیم چو این سال طبع را
رضوان شگفتہ گفت بگو کین شجر بہشت

۱۲۷۹ ۹۰

قطعہ تاریخ طبع از نتایج افکار منظم و نثر نگار کامل منشی گوکل پرشاد صاحب عاقل سلمہ

چون بہشت بہشت گشت بطبع
باز نیتاں و زیب از سر نو
بجہد تاریخ سال بعثش
گفت تم عاقل کتاب خسرو
۱۲۷۹ ۸۹

ایضاً

ہشت بہشت چو طبع نمود
نشنے یکتا نیک سرشت
عاقل گفت بے تاریخ
طبع نکو شد ہشت بہشت
۱۲۷۹ ۶۳

CALL No. { ۸۹۱۰۵۱۳۵ / ۸۲۷ خ ACC. NO. ۱۶۰

AUTHOR خسرو دہلوی، امیر

TITLE بہشت بہشت

۸۲۷ خ ۱۶۰ ۸۹۱۰۵۱۳۵

خسرو دہلوی، امیر
بہشت بہشت

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.